۱۷

منتخب نظم و نثر فارسی

جلد اوّل

شامل برگزیدهٔ آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری

مخصوص

کلاسهای چهارم متوسّطه (ریاضی ، طبیعی ، بازرگانی ، خانه‌داری)

مطابق برنامهٔ جدید

گردآوردهٔ :

علی اکبر شهابی — دکتر ضیاءالدین سجّادی

احمد گوشا — اسمعیل والی زاده

کتابفروشی زوّار تهران

شاه‌آباد



منتخب نظم و نثر فارسی

جلد اوّل

شامل برگزیدهٔ آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری

مخصوص

کلاسهای چهارم متوسّطه ([illegible] ، طبیعی ، بازرگانی ، خانه‌داری)

مطابق [illegible]نامهٔ جدید

گردآوردهٔ :

علی اکبر شهابی .... دکتر ضیاءالدین سجّادی

احمد کوشا .... اسمعیل والی‌زاده

کتابفروشی زوّار تهران

شاه‌آباد

قطعات این کتاب از دواوین و کتب ذیل انتخاب شده است

۱- دیوان رودکی
۲- تاریخ بلعمی
۳- تاریخ سیستان
٤- دیوان عنصری
۵- دیوان فرخی
٦- تاریخ بیهقی
۷- شاهنامه فردوسی
۸- تاریخ گردیزی
۹- دیوان منوچهری
۱۰- قابوسنامه
۱۱- سیاستنامه
۱۲- دیوان ناصرخسرو
۱۳- سفرنامه »

بنام خدا

کتابی که اکنون در دسترس مطالعهٔ دبیران ارجمند و دانش‌آموزان گرامی قرار میگیرد، منتخبی از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی تا آخر قرن پنجم هجری است که مطابق برنامهٔ جدید تحصیلات متوسطه، برای سالهای چهارم طبیعی، ریاضی، بازرگانی و خانه‌داری تنظیم و تدوین شده‌است.

گردآورندگان این مجموعه که در تنظیم برنامهٔ جدید دورهٔ دوم متوسطه شرکت داشته‌اند درمقدمهٔ قسمت فارسی آن برنامه تذکرداده‌اند که در تدریس ادبیات فارسی این دوره باید دانش‌آموزان باآثار شیوا و نغز ولطیف زبان شیرین فارسی آشنائی بیشتر حاصل کنند، و کتاب قرائت فارسی آنان مانند سابق منحصر باثر یك یا دو نویسنده نباشد و کتاب حاضر بهمین منظور تهیه وتدوین شده‌است تا همکاران ارجمند و دانش‌آموزان عزیز ازجهت انتخاب چنین کتابی درزحمت نباشند، وسایر علاقمندان نیز از آن برخوردار گردند.

دراینجا تذکار این نکته لازم است که این مجموعه برای آنکه زودتر مورد استفاده دانش‌آموزان واقع شود درمدت کوتاهی فراهم آمده است باوجود این تا آنجا که مقدور بوده درانتخاب قطعات آن دقت کافی بکار رفته‌واز آثار برگزیده هرجا لفظی یا عبارتی با کلاس درس ومیزان فهم دانش‌آموزان نامناسب بنظر آمده حذف شده‌است.

مؤلفین این کتاب امیدوارند که بیاری خدای بزرگ، این خدمت را همچنان ادامه دهند، و برگزیدهٔ آثار شاعران و نویسندگان قرون بعد را نیز در دو مجلد برای سالهای پنجم وششم دبیرستان منتشرسازند تا باین ترتیب دانش‌آموزان درپایان تحصیلات متوسطه ازطریق مطالعهٔ این سه مجلد، یك‌دوره از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی را از نظر گذرانیده واز آنها بهره گرفته باشند. درسال تحصیلی جاری دانش‌آموزان کلاسهای پنجم وششم دبیرستان نیز میتوانند ازهمین کتاب استفاده کنند.

امیداست همکاران عزیز و علاقمندان بآثار ادبی دراین مجموعه بدیدهٔ عنایت نگرند واگر نقائصی درآن می‌بینند یادآوری فرمایند تا در چاپهای بعد برفع آنها اقدام شود.

تهران - مهر ۱۳۳۴

«بسم الله الرحمن الرحیم»

از : رودکی[1]

وصف بهار

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب — با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان — گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن — دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار — وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه — چونان حصارئی کـه گذر دارد از رقیب
یك چند روزگار جهان دردمند بود — به شد کـه یافت بوی سمن باد را طبیب
بـاران مشکبوی ببارید نو بنـو — وز برف بر کشید یـکی حلهٔ قصیب
کنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت — هرجو یکی که خشك همی بود شد رطیب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور — چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید — سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسرو بن بر با نغمهٔ کهن — بلبل بشاخ گل بر بالحنك غریب
اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد — کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب

ساقی گزین و باده ومی خور ببانگ زیر
کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

---

۱ - ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی متوفی بسال ۳۲۹ هجری، معاصر امیر نصر بن احمد سامانی، قدیمترین شاعر بزرك ایران بود که شعر فارسی را پایگاهی بلند داد وراهرا برای شاعران پس ازخود هموار ساخت.

جوی مولیان[1]

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ریگ آمو و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر بگنج اندر زیان آید همی

گیتی است کی پذیرد همواری؟

ای آنکه غمگنی و سزاواری وندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود اومستی زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او برهر که تو برو دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم برخویشتن ظفر ندهی باری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگواری و سالاری

---

۱ - مولیان نام محلی در بیرون شهر بخارا بوده‌است که نهری بهمین نام از آنجا میگذشته است. این ابیات را رودکی هنگامی که امیر نصر سامانی چهار سال از بخارا دورمانده ودرهرات اقامت گزیده بود، بنابدرخواست همراهان امیر ساخت وچنان درامیر نصر تأثیر کرد که بی موزه راه بخارا پیش گرفت.

شکایت رودکی از پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون زآنهمه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود

جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
و باغ خرم گشت آنکجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود

بزلف چوگان نازش کنی همی تو بدو
ندیدی اورا آنگه که زلف چوگان بود

شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آنزمانه که مویش بسان قطران بود

شد آن زمانه که اوشاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود

شد آنزمانه که او انس راد مردان بود
شد آن زمانه که او پیشگاه میران بود

شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما شعر و مهر عنوان بود

همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشان و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرود گویان گفتی هزار دستان بود

همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان است
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان بود

کجا بگیتی بودست نامور دهقان
ورا بخانهٔ او سیم بود و حملان بود

کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی ورا بزرگی و نعمت از آل سامان بود

بداد میر خراسانش چل هزار درم وزو فزونی یك پنج میر ماکان بود

کنون زمانه دگر گشت ومن دگر گشتم

عصا بیار کـه وقت عصا و انبان بود

از تاریخ بلعمی[1]

بهرام چوبین و نبرد او با خسرو پرویز و پایان کار بهرام

بهرام‌چوبین‌از زمان‌انوشیروان اسپهبد آذربادگان وری بود وجبال‌وجرجان وطبرستان نیزوی را داده بود، بهرام بفرمان هرمز با دوازده هزارسوار بسوی خراسان رفت وبا سیصد هزارسوار «شا به شاه» خاقان ترك که بایران تجاوز کرده بود مقابله کرد وهمهٔ آن سپاه را شکست داد و «شابه شاه» را بکشت وپسر اورا اسیر کرد و نزد هرمزفرستاد. یزدان‌بخش که مهتر وزیران هرمز بود در هرمزدمید که بهرام همهٔ غنائم خود بر گرفته و ترا چیزی نفرستاده است. این تخلیط در هرمز بگرفت و بهرام را با پیامی ناروا برنجانید ودل او وسپاهش بر هرمز تباه شد و بهرام سر بشورش برداشت ودرمدائن نیز تنی چند بهرمز بشوریدند و هر دوچشمش کور کردند وپرویزرا بشاهی برداشتند. پرویز چون بابهرام‌بر نیامد بکومك خویشان خود پدرنابینارا بکشت وبروم گریخت. وبهرام بمدائن آمد ویکسال بنیابت شهریار فرزند خرد سال‌هرمز

---

۱ ـ ابوعلی محمدبن ابوالفضل محمد بلعمی وزیر عبدالملك بن نوح وامیر منصور ابن نوح‌سامانی بود وپدر او ابوالفضل‌محمد بلعمی وزیر مشهور نصر بن‌احمد سامانی است که مشوق وحامی رودکی بوده است. این پدر وپسر علاوه برمقام سیاسی که داشته‌اند مردانی ادیب ودانشمند نیز بوده اند وعلی‌الخصوص ابوعلی بلعمی دردانش وادب‌مقامی بس ارجمند داشت وبفرمان منصوربن نوح تاریخ الرسل والملوك تألیف محمدبن‌جریر طبری (متوفی ۳۱۰) را از عربی بنثر بسیار شیوای فارسی بر گردانید که ما در بالا نمونه‌ای ازآنرا آورده‌ایم. با تذکر اینکه داستان بهرام چوبین مأخوذ ازتاریخ محمد بن جریر نیست وبلعمی آنرا ازمأخذ دیگری گرفته است بنام اخبار ملوك عجم که اصل آن هنوز براهل تحقیق معلوم وشناخته نیست.

برتخت نشست تا پرویز بیاری قیصر روم بآذربادگان بر گشت و با بهرام حرب کرد و او را شکست داد. اینك وصف آخرین روز جنك که درشیز آذربادگان اتفاق افتاد بانشاءِ ابوعلی‌محمد بلعمی:

... وروز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون آمد و به پرویز آواز داد و گفت اگر ملك خواهی بیرون‌آی. پرویز بیرون آمد و بریکدیگرحمله کردند. بهرام خویشتن به پرویز افکند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش وی بگریخت، خواست که بلشکرگاه خویش شود، بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت.

پرویز بمیان دو لشکر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا به نزدیکی کوه، که آنجا اندر، از جانب راست لشکر، کوهی بود. چون بنزدیك کوه رسید بهرام بانك کرد که کجا همی شوی، پیش کوه وزپس شمشیر! پرویز از اسب فرود آمد واسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سر بکوه برنهاد و همی رفت. چون پرویز به نیمهٔ کوه رسید بماند که بالائی بود بلند، نتوانست برشدن. بهرام بدو اندر رسید و کمان بزه کرد، کش به تیر زند. کسری روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تودانی که برمن ستم همی کند مرا فریادرس از این ستمکار. پس نیروئی بتن کسری اندر آمد و بشتافت و بسر کوه برشد. تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود ومغان گویند که فرشته‌ای‌بیامد ودست پرویزبگرفت واورا‌بسر کوه برد. پس بهرام فرود آمد ازآنجا و برنشست و بسپاه خویش بازشد. زمانی بود، پرویز از کوه فرود آمد و براسب خویش برنشست و بلشکرگاه آمد و لشکر روم و عجم را هردو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب وبسیار کس کشته شد وهردو باز گشتند. بندوی مرپرویز را گفت یا ملك این سپاه بهرام هم از سپاه تواند وآن هرمز بودند و بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن. ایشان را زنهار ده. پرویز گفت روا باشد. بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بهرام بیستاد تنها و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندوی‌ام خال پرویز و کسری شما را همه زنهار داد. هر که امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها. بهرام آواز وی

بشنید. بر اسپ نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکر گاه پرویز باز آمد و آنشب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند. چون بامداد شد از آن صد هزار مرد جز چهارهزار سوار با بهرام نمانده بود. بهرام مردانشاه را گفت بباید رفتن. بفرمود تا بار برنهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و کسری بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت وروزسدیگر بهرام را اندریافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد ولشکرش را هزیمت کرد واو را اسیر کرد وخواست که بکشد. وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم. بهرام او را یله کرد و گفت ببر خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید. بدان روستاها بدیهی اندر فرود آمد بخانۀ زنی گنده پیر با غلامان خاصۀ خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تاریك بود. بهرام صندوق خویش پیش خواست، بفرمود تا طعام بیرون کردند و لختی بخوردند وانك بیش آمد مر آن گنده پیر را داد. وشراب بود با ایشان لختی و قدحها بجائی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده، گفتند نتوانیم بیرون کرد.

بهرام مر آن گنده پیر را گفت چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم؟ آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت من اندرین خورم. بهرام آن بستد ومی بدان همی خورد. پس نقل خواست، غلام نقل آورد و پیش‌وی برزمین ریخت. گفتا طبق نداری؟ گفت بصندوق اندر است نتوانم بیرون گرفتن. بهرام آن گنده پیررا گفت طبقی‌داری تا این نقل بر آنجا کنیم؟ آن زن طبقی بیاورد گلین، با سرگین آمیخته، چنانکه زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت من نان برین خورم. بهرام نقل بر آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی‌آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن گنده پیر نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد. آن زن را گفت خبرداری از کارهای این جهان؟ گفت خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده. بهرام گفت

مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟ زن گفت همی گویند خطا کرد بهرام را با ملك چه کار بود. او نه ازاهل بیت ملك بود. بهرام همه چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی.

بهرام گفت یا زن از آنست کز نبید بهرام بوی کدو همی آید و ز نقلش بوی سرگین! پس دیگر روز سپاه بر گرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد. چون بقومش رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومش وجرجان وبدواندردیهها بسیاراست و آنجا مردمان کوهیان باشند و ایشان را ملکی بود نامش قارن و ز ملك زادگان بود ونوشیروان ملکت بدوداد که او به نسب بزرگ بود ودستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون پادشاهی بهرمز رسید اورا همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود و آن کوهها را همه بدو باز خواندندی و تا امروزهم بفرزندان وی بازخوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسررا با دوازده هزارمرد پیش بهرام فرستاد.

بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم. و پاداش من از تو نه این است که من با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیازردم. قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شدی وهمهٔ جهان را پر آشوب کردی. من ترا به پرویز فرستم. یا بنیکوئی بطاعت آی یا با تو حرب کنم و اسیر کنمت و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بیاراست، با چهار هزار مرد، و سپاه قارن دوازده هزار مرد بود. همه را بشکست وبسیار بکشت وپسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد. قارن خواهش کرد و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و پسر خود کشته شد ومن مردی پیرم مرا عفو کن. بهرام اورا یله کرد و برفت و بخراسان شد تا لب جیحون و از آنجا بترکستان شد و بترکستان اندرملکی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان بزنهار شد وخاقان اورا بپذیرفت ونیکو همی داشت وبهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد ازمردانگی وپرویز حیلتها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشتند.

از : تاریخ سیستان ۱

رفتن یعقوب بهراة و گرفتن هری

امیرهری حسین بن عبدالله بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر، یعقوب برسیستان داودبن عبدالله را خلیفت کرد وخود برفت و بهری شد، حسین هری حصار گرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند، آخر حصار بستد و حسین را اسیر گرفت، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود، آمد بحرب یعقوب و بپوشنگ فرود آمد، و خبر بیعقوب رسید، علی بن اللیث را برادر خویش را و محبوسان و بنه بهری بگذاشت وخود برفت که بپوشنك شود و مردمان هری را امان داد وایمن کرد، تا دل برو بنهادند و بتاختن بپوشنگ شد و با ابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت باز گشتند، و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد، و گفت با این مرد بحرب هیچ نیاید، که سپاهی هولناك دارد، واز کشتن هیچ باك نمیدارند، و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گوئی که از مادر حرب را زاده‌اند و خوارج با او همه یکی شده‌اند وبفرمان اویند صواب آنست که اورا استمالت کرده آید تا شراو و آن خوارج بدو دفع باشد، ومردی جدست وشاه منش وغازی طبع، پس محمد آن چون بشنید، رسولان و نامه فرستاد و هدیها، و منشور سیستان وکابل و کرمان وپارس اورا خلعت فرستاد ویعقوب

۱- تاریخ سیستان از اسنادقدیمی تاریخی واز بهترین نمونه‌های تحول نثرفارسی است و باحتمال قوی تألیف آن در اواخر قرن چهارم یااوایل قرن پنجم هجری آغاز شده ودرسال ۷۲۵ پایان یافته است ومتأسفانه نویسندگان آن که درطی سه قرن آنراتألیف کرده‌اند بتحقیق شناخته نشده‌اند.

آرام گرفت و قصد باز گشتن کرد و نامـه فرستاد سوی عثمان بن عفان ، فرمان داد بخطبه و نماز او را ، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد ، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشانرا بکشت و مالهای ایشان بر گرفت، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی .

چون شعر برخواندند او عالم نبود درنیافت . محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود ، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت ؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت ، و پیش ازو کسی نگفته بود کـه تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود باز گفتندی برطریق خسروانی ، و چـون عجم بر کنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود و همگنانرا علم ومعرفت شعر تازی بود، و اندر عجم کسی برنیامد که اورا بزرگی آن بود پیش ازیعقوب که اندروشعر گفتندی .

ازهر بن یحیی و حکایت آن

... و ازهرمردی کرد وشجاع بود وبا کمال و خرد تمام ومردی دبیر وادیب بود ومملکت بیشتر بردست او گشاده شد ، خویشتن کانا ساخته بود ، چیزهائی کرد کـه مردمان ازآن بخندیدی . و تواضعی داشت از حد بیرون ، و از حکایتهای وی یـکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی ، اوانگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمـانده ، چون او برنمیخاست نگاه کردند وآن بدیدند ، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد ازآن وبرفت، دیگر روزهم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ، گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعراندریاد کند :

برآب گرم درماندست پایم چو در زفرین درانگشت ازهر

از : عنصری[1]

چند بیت از یك قصیده در مدح سلطان محمود

عجب مدار که نا مرد مردی آموزد
از آن خجسته‌رسوم‌واز آن خجسته‌سیر

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
کـه چند روز بماند نهاده با عنبر

زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری کـه بالش جوید نیابد او افسر

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

در مدح سلطان محمود

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر
یکی برنگ عقیق و یکی ببوی عبیر

چوجعدزلف بتان شاخهای بید وخوید
یکی همه زره است و یکی همه زنجیر

بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی دو عالمند بزرگ
یکی پراز حرکات ود گر پراز تصویر

بدشت سنبل ومینا سپه کشید و نشست
یکی بمعدن برف ود گر بجای زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع
یکی است پر زموشح یکی پراز تشجیر

زچیزها بدوچیزاست رنگ وبوی بهار
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من
یکی زطالع سعد و دگرز بخت امیر

---

(۱) ابو القاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری از اهل بلخ بود ودر نزدامیر نصر برادر سلطان محمود غزنوی که حکمرانی بلخ را داشت تقرب حاصل نمود و بوسیلهٔ همین امیر نصر بدربار سلطان محمود راه یافت و چون در روح سلطان نفوذی فراوان کرد بمقام ملك الشعرائی دربار رسید واز عزت وشوکتی که‌درخوراین‌مقام بود بهره‌مندشد. وفاتش درسال ۴۳۱ هجری است . عنصری شاعری‌مدیحه سرا بود ودراغلب قصایدخود بعد از تغزلی لطیف که نمونهٔ آنها دراین کتاب نقل شده بمدح سلطان یایکی از امرای دربار پرداخته است . اشعارعنصری دارای معانی بلند وترکیباتی محکم‌واستواراست .

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمندی

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست گر با ساحران پیمان کنی
گاه برماه دو هفته گرد مشگ آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی برارغوان
خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشك ارزان کنی
نیستی دیوانه برآتش چرا غلتی همی ؟
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ؟
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی
دل نگهدار ای تن از دردش که دل باید ترا
تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی



حکایت زاغ و باز

شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید
بباز گفت همی زاغ هردو یارانیم
که هردو مرغیم ازاصل وجنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
میان طبع من و تو میانه ایست نگر
خورند از آنکه بماند زمن ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر
مرا نشست بدست ملوك دهر براست
ترا نشست بویرانی و ستودان بر
ز راحت است مرا رنگ ورنگ تو زعذاب
که من بفال ز معروفم و تو از منکر

ملوك میل سوی من کنند و سوی تو نه   که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری

همی فسوس که بر خویشتن کنی ایدر

لغز شمشیر

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان

بی روان تن پیکری پاکیزه خون در تن روان

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش

ار بیندازیش تیر است ار بخمانی کمان

از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد

از کمان آگه نه و در دل رود همچون گمان

آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد ؟

ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان ؟

بوستان دیدار آتش کار نشناسد خرد

کاتشی افروخته است آن یا شکفته بوستان

آب داده بوستانی سبز چون مینا برنگ

زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان

در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بی کنار

واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است مرسیماب را چشمهٔ پرند؟

هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان ؟

از گل تیره است وشاخ رزم را روشن گل است

گلستان رزمگه گردد از او چون گلستان

از : فرخی[1]

بهار تازه‌روی

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار

وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد
اندر کشید حله بدشت و بکوهسار

بردست بید بست ز پیر و زه‌دست بند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار

گوئی که‌رشته‌های عقیق‌است ولاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل‌هزار گونه بت‌اندرپس بت است
وز لاله صد هزار سوار از پس سوار

گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر
دامان گل بدشت همی گسترد بهار

اینروزها که‌ساخت‌بهارازپی که‌ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازی است این میان بهار و میان من
خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار

هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی
جائی نیافتی که در او یابدی قرار

برسنگلاخ ودشت‌فرود آمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی‌میان خلق
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار

امسال نامه کرد سوی اوشمال و گفت
مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

من و درخت

مرا چه وقت خزان وچه روز گار بهار
چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
برابر آید برمن کنون خزان و بهار

(۱) ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی متوفی بسال ٤۲۹هجری ، نخست مداح چغانیان بود وپس از آن شاعر دربار محمود غزنوی شد واز این پادشاه صلات فراوان دریافت کرد .

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا هزار عاشق چون من جدا کنند از یار ؟

ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمدو آن برگها بکندو بریخت درخت از ین غم چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم زدرد خون خورم و چون زنان بگریم زار

کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار ؟

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز که باغ تیره شد و زردروی و بی دیدار

جواب دادم و گفتم درخت همچو من است مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

من و درخت کنون هردوان بیك صفتیم

منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار

چه فتاده است که امسال دگر گون شده کار؟

خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش

نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

کویها بینم پرشورش و سر تا سر کوی

همه پرجوش و همه جوشش از خیل سوار

رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان

همه بربسته و بر در زده هر یك مسمار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان

چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه

کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی

بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگـان بینم برداشته از پیش دوات
دستها بر سر و سر هـا زده اندر دیوار
عامـلان بینم بـاز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نـا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
رودهـا بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشمها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی
وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملك باز نیامد زعزا
دشمنی روی نهاده است در این شهر و دیاد ؟
مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد
تاشد از حسرت وغم روز همه چون شب تار ؟
تو نگوئی چه فتاده است ؟ بگو گر بتوان
من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار
این چه شغل است وچه آشوب وچه بانگ است وخروش؟
این چه کاراست وچه باراست وچه چندین گفتار؟
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر
آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك
همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار

میر ما خفته بخاك اندرو ما از برخاك
این چه روز است بدین زاری یارب زنهار

فال بد چون زنم این‌حال جزاین نیست مگر
زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میر می خورده مگر دی و بخفته است امروز
دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند
تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پرشغب و شور شده است
شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار

خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است
برگل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز
بشتاب آمد بنمای مر او را دیدار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار

آنچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

رفتن تو بخزان بودی هرسال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی
چون گرفتستی درجایگه تنگ قرار

فتح سومنات[1]

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر
فسانهٔ کهن و کار نامهٔ بدروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد — ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دو باره شود — چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش گیر وزین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان — خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
ز کار نامهٔ او گردو روی برخوانی — بخنده یاد کنی کار های اسکندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است — که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه یک سفر کردی — ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر
چنین سفر که شه امسال کرد درهمه عمر — خدای داند کو را نیامده است بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز — بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد — نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
بلشکر کسن و بیکران نظر چه کنی — تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال — چو مرد کم بین در تنگ پیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل — کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی آب — چو قول سفله همه کشت‌های آن بی بر

۱- بتخانهٔ سومنات در ناحیهٔ گجرات در شمال غربی هندوستان واقع بوده است. سلطان محمود درسال ٤١٦ هجری بآنجا لشکر کشید وآن بتخانه را ویران کرد و بت معروف آنرا درهم شکست وباغنائم فراوان باز گشت. چندتن از شاعران دربار اودر بارهٔ این فتح قصائدی ساختند از آنجمله فرخی بود که خود دراین سفر تاریخی ملازمت سلطانرا داشت وآنچه بچشم دیده بود بشعر آورد.

همه درخت و میان درخت خار کشن
نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پای
نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر

هزار خار شکسته دراو و خسته از آن
بچند جای سر وروی وپشت وپهلو و بر

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود
که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بدین درشتی وزشتی رهی که کردم یاد
گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر

همه سپه را ز آن بادیه برون آورد
شکفته چون گل سیراب وهمچو نیلوفر

چو بت بکند از آنجا ومال وزر برداشت
بدست خویش به بتخانه برفکند آذر

خدایگانرا اندرجهان دوحاجت بود
همیشه آندو همی خواست ز ایزد داور

یکی که جایگه حج هندوان بکند
دگر که حج کند وبوسه بردهد بحجر

یکی از آن دومراد بزرگ حاصل کرد
دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه خرد کار نبود
بدانکه کرده بیابد ملک ثواب وثمر[1]

۱ــ این قصیده ۱۶۰ بیت است وتمام منازل وقلاع وشهرهای بین راه غزنین تا سومنات در آن ذکر شده، واز لحاظ نکات تاریخی ووصف بیابانها ومناظر گوناگون بسیار شایان توجه است وشایسته است که دانش آموزان بقیه این قصیده را در دیوان فرخی مطالعه کنند.

از بیهقی[1] :

الحکایه

در اخبار خلفاءِ خوانده ام کـه چون کار آل برمك بالا گرفت و امیرالمؤمنین هرون‌الرشید **یحیی بن خالدالبرمکی** را که وزیر بود پدر خواند ودو پسر اورا **فضل** و **جعفر** بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب منشبت، مردی علوی خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد ، هرون بی‌قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجمی پیدا آید ازعلویان، پس یحیی بن خالدالبرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود ، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو فضل یا جعفر .

یحیی گفت روانیست بهیچ‌حال که امیرالمؤمنین بهرناجمی که‌پیدا آید حرکت کند ، و من پیش خداوند بپایم تـا تدبیر مرد و مال میکنم ، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی‌اند تا چـه فرماید ؟ گفت فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد تـا بری بنشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند ، بجنگ یا بصلح باز آرد .

۱ـ خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی (۳۸۵ـ۴۷۰) از دبیران دیوان‌رسالت سلطان محمود غزنوی وفرزندش سلطان مسعود بوده است در اواحر عمر از خدمات دیوانی دوری جست وتاریخی بزرگ‌در سی‌مجلد برشتهٔ تحریر کشید که متأسفانه‌امروز جزقسمتی ازآن بنام تاریخ بیهقی یاتاریخ‌مسعودی معروف است بقیه‌ازمیان رفته است .

و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس‌فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها ومدد وآلت بتمامی بدورسد.

یحیی گفت فرمان بردارم، و باز گشت و هرچه بایست بساخت وپوشیده فضل را گفت ای پسر، بزرگ کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه‌السلام برمیباید انداخت، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم.

فضل گفت دل مشغول مدار که من درایستم و اگر جانم بشود تا اینکار بصلاح راست شود.

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند، هرون‌الرشید نیزه و رایت ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید وباز گشت با کوکبهٔ سخت بزرگ وبخانه بازآمد، همه بزرگان درگاه بنزدیك وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و به نهروان آمـد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان به نزدیك وی رفتند پس در کشید و بری آمد وآنجا فرودآمد و مقدمه را با بیست هزارسوار برسرراه دنباوند بطبرستان فرستاد ولشکرها بادیگرپیشروان بخراسان درپرا کند و پس رسولان فرستاد به یحیی‌علوی وتلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون اورا عهد نامه‌ای فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند و فضل‌حال بازنمود و هرون‌الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس ازآنکه سوگندان را برزبان برانده بود، ویحیی بدان‌آرام گرفت بنزدیك فضل‌آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هرون وی را بنواخت وبسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت ودوسال ببود ومالی‌سخت بزائران وشاعران بخشید وپس‌استعفا خواست و بیافت و ببغداد بازآمد و هرون براستای وی آن نیکوئی فرمود کز حد بگذشت، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگراست نه حال

آن علوی بیان کردن، فضل رشید را هدیهٔ آورد برسم پس‌از آن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش برعلی‌بن عیسی‌بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رأی خواست.

یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست ـ و خلل بحال آل برمك راه یافته بود. رشید برمغایظهٔ یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست بر گشاد و مال بافراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می‌نبشتند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه درراه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیك وی فرستد و یحیی و همهٔ مردمان خاموش شدند، علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیم روز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کزحد و شمار بگذشت پس‌از آن مال هدیهٔ ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود ونه پس‌ازوی بساختند وآن هدیه نزدیك بغداد رسید ونسخت آن بررشید عرضه کردند سخت شادشد وبتعجب بماند وفضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمك را وپایمردی علی عیسی میکرد، رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیهٔ که از خراسان رسیده است؟

گفت خداوند را برمنظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمك بطرقد و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه‌خیانت کرده‌اند که فضل بن‌یحیی هدیه‌آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یك شهر بیش‌ازآن آرد و علی چندین فرستد.

این‌اشارت رشید را سخت خوش‌آمد که دل گران کرده بود برآل برمك ودولت ایشان بپایان خواست آمد، برخضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیها را بمیدان آوردند

هزار غلام ترك بود بدست هریکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس ، غلامان بایستادند با این جامها و برائر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پرازمشك و کافور وعنبر واصناف عطر وطرایف شهرها ، وصد غلام هندو وصد کنیزك هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر و کنیزکان شارهای باریك در سفطهای نیکوتر از قصب ، و با ایشان پنج پیل نرآوردند و دوماده ، نران با برگستوانهای دیبا وآئینهای زرین و سیمین ومادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه ، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا ، و بیست عقاب و بیست شاهین ، و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها درکشیده درپالان و جوال سخت آراسته وسیصد اشتر ازآن با محمل ومهد بیست با مهدهای بزر، و پانصد هزار وسیصد پاره بلوراز هردستی ، و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری ازصحن و کاسه وغیره که هریك ازآن درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، ودوهزارچینی دیگرازلنگری و کاسهای کلان وخمره‌های چینی کلان وخردوانواع دیگر وسیصد شادروان ودویست خانه‌قالی ودویست خانه‌محفوری. چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت ومیدان رسید تکبیری ازلشکر برآمد ودهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده ، هرون‌الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیرالمومنین دراز باد این‌چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان این‌چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان .

هرون‌الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغض‌شد و روی ترش کرد و برخاست ازآن خضراء وبرفت وآن چیزها ازمجلس ومیدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن‌یحیی که هرون‌الرشید عاقل بود غورآن دانست که چه بود . و یحیی چون بخانه

باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که برسخن و رأی پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه‌را گفتی، بایستی که اندرآن گفتار نرمی واندیشه بودی.

یحیی گفت ای فرزندان ما ازشد گانیم و کار ما بآخر آمده است وسبب محنت بعد قضاءالله شمایید، تا برجایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد که گفته‌اند اذا انتهت المدة کان الحتف فی‌الحیله، آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا دراین‌باب سخن گوید و رایی خواهد روشن، بشما رسانم آنچه گفته آید، باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناك که جوانان کارنادیدگان بودند واین پیر مجرب جهاندیده بود، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت وخالی کرد و رود و کنیزك و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست وخوشك خوشك می میخورد و نرمك نرمك سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید و کتاب میخواند تا باقی روز و نیمه‌ای از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون‌الرشید با یحیی خالی کرد و گف ای پدر چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد، و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده میآمد، اکنون دیگر شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد، و هرچند حاسدان رأی خداوند دربارهٔ من بگردانیده‌اند و آثارتنکر وتغیر می‌بینم ناچار تا درمیان کارم البته نصیحت بازنگیرم و کفران نعمت نورزم.

هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی ودل بد مکن که حال تو وفرزندان تو نزدیك ما همان است که بود ونصیحت بازمگیر که درشت ونادرشت همه مارا خوش است و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است باید که

شرحی تمام دهی تا مقرر شود .
یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیك آمد . یحیی گفت خداوند دست علی‌را گشاده کرده است تا هرچه خواهد میکند ومنهیان را زهره نیست که آنچه رود بازنمایند که دوتن‌را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیك ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا درنتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آنرا درتواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تاآن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون کرد وفرمان خداوندرا باشد ونموداری ودلیلی روشن‌تر فردا بنمایم .

هرون‌الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك‌الله خیرا ، آنچه حاجت است دراین کرده آید، باز گرد وآنچه گفتی بنمای . قوی دل باز گشت وآنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می‌باید هرچه نادرتر و قیمتی‌تر . گفتند سخت نیك آمد ، بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار دینار جواهر خواهد دربغداد هست وما ده تن این چه میخواهد داریم ونیز بزیادت.

یحیی گفت بارك‌الله فیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آیید تا شمارا پیش خلیفه آرند تاآنچه رأی عالی واجب کند کرده آید .

گوهرفروشان باز گشتند ودیگرروز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند ویحیی خلوت خواست با هرون‌الرشید ، کرده آمد، وایشان را پیش‌آوردند با جواهر وعرضه

کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون‌الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهر فروشان باز گشتند و سفطها را قفل ومهر کردند و بخزانه ماندند، هرون‌الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زند گانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم وپاره کنم وخداوندان گوهرزهره ندارند که سخن گویند واگر بتظلم پیش خداوندآیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم.

هرون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا وغربا ازاین شهر بگریزند و زشت نام شویم درهمهٔ جهان. یحیی گفت پس حال علی‌عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم وچون خداوند روا نمیدارد که ده‌تن‌ازوی تظلم کنند وبدرد باشند چرا روا دارد که صد هزارهزار مسلمان ازیك والی‌وی‌غمناك‌باشند ودعای‌بد کنند. هرون گفت‌احسنت‌ای پدرنیکوپیدا کردی، [سفطها] بخانه بر وبخداوندان جواهر باز ده، و من دانم که درباب این‌ظالم علی‌عیسی چه باید کرد. و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند وخط باز ستدند و گفت این مال گشاده نیست چون ازمصر وشام حمل دررسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند وباز گشتند. واین حدیث دردل رشید بماند وباز میاندیشید تا علی‌را چون براندازد، ودولت آل برمك بپایان‌آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراءالنهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند وهمهٔ خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هرثمهٔ اعین را با لشکری بزرگ بمدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و با خط خود منشوری دادش بولایت تا علی‌را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف

رعایای خراسان از وی بازستانند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمغافصه بمرو فرو گرفت وهرچه داشت بستد پس بسته با خادمی از آن رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه‌ای کرد وهرروز کار رافع قویتر میبود وهرثمه عاجز شد ازکار وی تا حاجت‌آمد رشید را که مایهٔ عمر بآخر رسیده وآن تن درمانده بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مأمون پسرش برمقدمهٔ وی، درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمك سخن یحیی مرا امروز یاد میآید، ما استوزرالخلفاء مثل یحیی. و آخر کارش آن آمد که مأمون تا مرو برفت وآنجا مقام کرد ولشکررا با هرثمه بسمرقند فرستاد وهرون‌الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد. واین حکایت بپایان آمد وچنین حکایات ازآن‌آرم، هرچند درتصنیف سخن دراز میشود، که ازین‌حکایات فایده‌ها حاصل‌شود تا دانسته‌آید والسلام.

داستان نصربن احمد در چارهٔ خشم

وچنان خواندم دراخبار سامانیان که نصراحمد سامانی هشت ساله بود که ازپدر بماند، که احمد را بشکارگاه بکشتند ودیگر روزآن کودك را برتخت ملك بنشاندند بجای پدر.

آن شیربچه ملك‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد و برهمهٔ آداب ملوك سوار شد و بی‌همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی وسطوتی وحشمتی بافراط بود، و فرمانهای عظیم میداد ازسرخشم، تا مردم از وی درر میدند. و با اینهمه بخرد رجوع کردی، و میدانست که‌آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود، و بوطیب مصعبی‌صاحب دیوان رسالت ـ و هردو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادوات فضل ـ و حال خویشتن بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که این که از من میرود خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش برنیایم، و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود

دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی‌اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟

ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاداند پیش خویش که درایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت، چون که خداوند در خشم شود، بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند، و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح بازآید.

نصراحمد را این اشارت سخت خوش‌آمد و گفت ایشانرا بپسندید واحماد کرد برین چه گفتند، و گفت من‌چیزی دیگر برین پیوندم تاکار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضاء نکنند تا درین‌مدت آتش خشم من سرد شده باشد وشفیعان‌را سخن بجایگاه افتد وآنگاه نظر کنم برآن وپرسم که اگرآن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم ازصدباشد واگربناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را کـه در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگرلیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت برمقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند. بلعمی گفت وبوطیب که «هیچ نماند و این‌کار بصلاح بازآمد».

آنگاه فرمود و گفت باز گردید وطلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را، و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند، تا آنچـه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود، و تفحص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را، و از جمله هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاه کردند، فرمود که این هفتاد و اند تن را کـه اختیار کرده اید، یك سال ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. وهمچنین کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضل‌تر و روز کاردیده‌تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند ونصر یك هفته ایشان را می‌آزمود، چون یگانه یافت راز خویش بـا ایشان بگفت و سوگند

سخت گران نسخت کرد بخط خویش، و برزبان براند، وایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هربابی و سخن فراخ تر بگفتن. و یك سال برین برآمد نصر احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند. و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دورشده بود.

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو ماده و بچهٔ او و ترحم کردن برایشان و خواب دیدن

از عبدالملك مستوفی ببست شنیدم هم در سنهٔ خمسین و اربعمائه - و این آزادمرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی - گفت بدان وقت که امیرسبکتکین رضی‌الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان برافتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی، مردی پیر و سدید و توانگر، امیر سبکتکین وی را بپسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیك کرد، و اعتمادش با وی بدان جایگاه بود که هرشبی مراورا بخواندی و تا دیری نزدیك امیر بودی، و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی. و این پیر دوست پدر من بود، احمد بوناصر مستوفی، روزی با پدرم میگفت - و من حاضر بودم - که امیرسبکتکین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش بازمینمود پس گفت: پیش تر از آنکه‌من بغزنین افتادم یك روز برنشستم نزدیك نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ، وهمان یك اسب داشتم وسخت تیزتك و دونده بود چنانکه هرصید که پیش من آمدی بازنرفتی، آهوئی دیدم ماده وبچه‌ای با وی، اسب را برانگیختم و نیك نیرو کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم، و روز نزدیك نماز شام رسیده بود، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد، باز نگریستم مادر بچه بود که براثر من میآمد وغریوی وخواهشکی میکرد.

اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت، باز گشتم، و دو سه بار همچنین می‌افتاد واین بیچارك ك

میآمد و مینالید تا نزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد، دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد؟ برین مادر مهربان رحمت باید کرد، بچه را بصحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی دشت، و من بخانه رسیدم شب تاریك شده بود واسبم بی‌جو بمانده، سخت تنگدل‌شدم و چون غمناك در وثاق بخفتم، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیك من آمد و مرا میگفت یا سبکتکین بدانکه آن بخشایش که برآن آهو ماده کردی و این بچگك بدو باز دادی و اسب خود را بی‌جو یله کردی، ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زاولستان برتو و فرزندان تو بخشیدیم، و من رسول آفرید گارم جل جلاله و تقدست اسماؤه ولااله غیره.

من بیدار شدم وقوی دل گشتم وهمیشه ازین‌خواب همی‌اندیشیدم واینك بدین درجه رسیدم، ویقین دانم که ملك درخاندان و فرزندان من بماند تا آن‌مدت که ایزد عزذکره تقدیر کرده است.

حکایت موسی پیغمبر علیه‌السلام با بره گوسپند و ترحم کردن وی بروی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه برین بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی، که چنان خواندم در اخبار موسی علیه‌السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یك شب گوسپندان را سوی حظیره میراند، وقت نماز بود و شبی تاریك وباران به نیرو آمد، چون نزدیك حظیره رسید بره‌بگریخت. موسی علیه‌السلام تنگ دل شد و براثر وی بدوید برآن جمله که چون دریابد چوبش بزند، چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست برسر وی فرود آورد و گفت «ای بیچارهٔ درویش، درپس بیمی نه ودر پیش امیدی نه، چرا گریختی ومادر را یله کردی؟» وهرچند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین‌ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم‌تر شد.

از فردوسی [1]

کاخ سخن

بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد وباران نیابد گزند
بدین نامه بر ، عمرها بگذرد همیخواندآنکس که‌داردخرد
جهان ازسخن کرده‌ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

میاسای از آموختن یك زمان

میاسای ازآموختن یك زمان زدانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

۱ــ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران واز پایه گذاران شعر حماسی وزنده کننده زبان فارسی است . وی درحدود سال۳۲۹ درشهر قدیمی طوس پای بجهان گذاشت ودر سال ۴۱۱ ویا۴۱۶ بدرود حیات گفت وهم درآن شهر مدفون شد .

فردوسی مدت سی و پنج سال رنج برد وگنجی چون شاهنامه از خود بیادگار گذاشت که هم ازجهت فصاحت و بلاغت وهم از نظر مقدار اشعار واندرزهای سودمند بزرگترین اثرنظم فارسی واز شاهکارهای ادبی جهان است .

شاهنامهٔ فردوسی گذشته‌از اینکه در زنده کردن‌زبان شیرین فارسی تأثیربسزائی داشته موجب‌حفظ‌وبقای داستانهای ملی ایران نیز شده است واز اینروی استوارترین سند قومیت وملیت ما بشمار میرود .

جهان را نباید سپردن ببد | که بر بد کنش بیگمان بد رسد
کسی کو بود پاك یزدان‌پرست | نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر بد دلی سنگ خارا شود | نماند نهان آشکارا شود
که گرچند بد کردن آسان بود | بفرجام ازو جان هراسان بود
ندارد نگه راز مردم جهان | همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار | نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر | جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی | چنان‌دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو | خرد باید ای تاجور ترك تو

چنان کز پس شاه نوشیروان
بگفتار من داد او شد جوان

شد ایران بکردار خرم بهشت

چو کسری بیامد بر تخت خویش | گرازان و انباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته | ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن | بهر جای بیداد خون ریختن
ندانست کس غارت و تاختن | و گر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر، درم ریختی | از آن خواسته دزد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه | نکردی بداندیش زان سو نگاه
بپیوست نامه ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرم بهشت | همه‌خاك او عنبر و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی | بر آسوده از درد و از گفتگوی
گلابست گوئی هوا را سرشك | بیاسوده مردم ز درد و پزشك
ببارید بر گل بهنگام نم | نبد کشتورزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای | درو دشت گل بود و بام و سرای
همه رود ها همچو دریا شده | بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبان ها بیاموختند | روانها بدانش بیفروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم | زهند و زچین وزترك و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای | فزایش گرفت از گیا چارپای

هر آن کس که از دانش آگاه بود
ز گویندگان بر در شاه بود

از امروز کاری بفردا ممان

از امروز کاری بفردا ممان | که‌داند که‌فرداچه گرددزمان
گلستان که امروز باشد ببار | تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند | ز بیماری اندیش ودرد و گزند
چوچیره شود بردل مرد رشك | یکی دردمندی بود بی پزشك
وگر برخرد چیره گردد هوا | نخواهد بدیوانگی بر ، گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی | نماند بنزد کسش آبروی
بکاری که تو پیشدستی کنی | بدآید که کندی وسستی کنی
سخن کژ گفتن‌ز بیچار گیست | ببیچارگان‌بر، بباید گریست

همه مردمی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

داستان رستم و سهراب[1]

کنون رزم سهراب ورستم شنو — دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پرآب چشم — دل نازك از رستم آید بخشم

. . . .

گم شدن رخش

ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
زموبد بدین گونه برداشت یاد — که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای — برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز تورانش بنهاد روی — چوشیر دژآگاه نخجیر جوی
چو نزدیك شهر سمنگان رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
بتیر و کمان و بگرز و کمند — بیفکند بردشت نخجیر چند
زخار و زخاشاك وشاخ درخت — یکی آتشی برفروزید سخت
چوآتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بردرخت — که درچنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد ازهم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد

۱ـ رجحان بخشی از شاهنامهٔ بر بخش دیگر آن کاری دشوار است، چه شاهنامهٔ فردوسی سراسر شاهکار و همهٔ آن درخور مطالعه واستفاده است وجا داشت که دراین کتاب ازمواضع مختلف آن انتخاب بعمل می آمد، اما برای اینکه یك داستان از آغاز تاانجام خوانده شود وخوانندگان باطرز داستانسرائی فردوسی آشنائی بیشتری حاصل کنند، خلاصه ای از داستان رستم وسهراب دراین کتاب آورده میشود ودر مجلات بعدی این مجموعه نیز قسمت های دیگر شاهنامه گذاشته خواهد شد.

بخفت و برآسود از روزگار — چمان وچران رخش درمرغزار
سواران ترکان تنی هفت وهشت — بدان دشت نخجیر گه بر گذشت
چو دردشت مر رخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هرسو برو تاختند — کمند کیانی بر انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید — بکردار شیر ژیان بردمید
یکی را بدندان سر از تن گسست — دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هرسو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت

رفتن رستم بسمنگان بجستجوی رخش

برفت اینچنین دل پراز درد ورنج — تن اندر بلا و دل اندر شکنج
چو نزدیک شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه — کسی کو بسر برنهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستم است — و یا آفتاب سپیده دم است ؟
بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود؟
درین شهر ما نیکخواه توایم — ستاده بفرمان و راه توایم
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار — ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تاسمنگان نشان پی است — ازآن سو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجوئی سپاس — بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید — سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی در آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر، بپای
گسارندهٔ باده و رود و ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نبا شد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان بنزد رستم

سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشك و گلاب
چو یك بهره زان تیره شب در گذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر، یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دوابرو کمان ودو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود وتن جان پاك / تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر، جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازاو گفت نام تو چیست؟ / چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که «تهمینه»ام / تو گوئی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه «سمنگان» منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اند کیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هر گز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی   شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی   بگردی در آن مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی   هوا را بشمشیر گریان کنی
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

عروسی

چو رستم بدانسان پریچهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا مو بدی پر هنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد مر دخت خویش   بدانسان که بود است آئین و کیش
چو انباز او گشت با او براز   ببود آن شب تیره تا دیر باز
چو خورشید روشن ز چرخ بلند   همیخواست افکند مشکین کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   گرت دختری آید از روز گار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   بنیك اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
همی بود آن شب بر ماهروی   همیرفت هر گونه‌ای گفتگوی
چو رخشنده خورشید شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر   بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش   ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد سوی شهر ایران چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد
وز انجا سوی زابلستان کشید   کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب

چونه‌ماه بگذشت بردخت‌شاه — یکی کودك آمد چوتابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است — ویا سام‌شیراست ویانیرم است
چوخندان‌شدوچهره‌شاداب کرد — ورانام«تهمینه»،«سهراب» کرد
چویك‌ماه‌شدهمچویکسال بود — برش چون بررستم زال بود
چوسه‌ساله‌شدسازمیدان گرفت — بپنجم دل شیرمردان گرفت
چوده‌ساله‌شدزان‌زمین کس‌نبود — که یارست با اونبرد آزمود

جستن نام و نشان پدر

برمادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گستاخ بامن بگوی
زتخم کیم ؟ وز کدامین گهر ؟ — چگویم چوپرسد کسی‌ازپدر؟
بدو گفت مادر که بشنوسخن — بدین‌شادمان‌باش وتندی‌مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازایراسرت‌زآسمان‌برتراست — که‌تخم‌توزان‌نامور گوهراست
جهان‌آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
یکی نامهٔ رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه‌یاقوت رخشان وسه بدره‌زر — کز ایران فرستاده بودش پدر
دگر گفت‌کافراسیاب‌این‌سخن — نباید که داند ز سر تا به بن
که اودشمن نامور رستم است — بتوران زمین زوهمه ماتم‌است
مبادا که گردد بتو کینه خواه — ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت‌سهراب‌کاندرجهان — ندارد کسی این سخن درنهان
بزرگان جنگ‌آور از باستان — زرستم زنند این‌زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن ازمن‌چه‌آئین‌بود؟
کنون‌من‌زترکان‌جنگ‌آوران — فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را

برستم دهم تخت وتاج و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه

ازایران بتوران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب

ترا بانوی شهر ایران کنم
بجنگ اندرون کارشیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر
بگیتی نماند یکی تاجور

چوروشن بودروی خورشیدوماه
ستاره چرا برفرازد کلاه ؟

اسب گزیدن سهراب

بمادرچنین گفت سهراب گرد
که اکنون ببینی زمن دستبرد

یکی اسب باید مرا گام زن
سم او ز پولاد خارا شکن

چوپیلان بزوروچومرغان بپر
چو ماهی بدریا چو آهو ببر

که بر گیرداین گرزو کوپال من
همین پهلوانی بر و یال من

چو بشنید مادر چنین از پسر
بخورشید تابان برآورد سر

بچوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردار دود

همه هرچه بودند اسبان گله
که بودی بکوه و بصحرا یله

بشهر آوریدند و سهراب شیر
کمندی گرفت و بیامد دلیر

هراسبی که دیدی بتیزی و یال
فکندی بگردنش خم دوال

نهادی بر آن دست را آزمون
شکم برزمین برنهادی هیون

بزورش بسی اسب زیباشکست
نیامدش شایسته اسبی بدست

سرانجام گردی از آن انجمن
بیامد بنزدیك آن پیلتن

که دارم یکی کره رخشش نژاد
بنیرو چو شیر و بپویه چو باد

بشد شادسهراب از گفت مرد
بخندید ورخساره شاداب کرد

ببردندآن چرمهٔ خوب رنگ
بنزدیك سهراب یل بی درنگ

نوازید و مالید و زین برنهاد
بر آن برنشست آن یل نیوزاد

درآمد بزین چون که بیستون
گرفتش یکی نیزه‌ای چون ستون

آماده‌شدن سهراب برای جنگ باایرانیان

چنین گفت سهراب با آفرین
که چون اسبم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم
بکاوس بر ، روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز
همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هرسو سپه شد برو انجمن
که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیك افراسیاب
که افکند سهراب کشتی برآب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رأی شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی
کنون رزم کاوس جوید همی
ز لشکر گزید از دلاور سران
کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان وچون بارمان
که درجنگ شیران بخستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت
که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید کـه داند پدر
ز پیوند جان و ز مهر و گهر
مگر کان دلاور کو سالخورد
شود کشته بردست این شیرمرد
چو بی‌رستم ایران بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را
ببندیم یك شب بدو خواب را
و گر کشته گردد بدست پدر
از آن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیـدار دو پهـلوان
بنزدیك سهراب روشن روان
یکی نامه بالا به و دلپسند
نبشته بنزدیك آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری
زمانه برآساید از داوری
فرستمت چندانکه باید، سپاه
تو برتخت بنشین و برنه کلاه

تاختن سهراب به «سپیددژ» وگرفتار شدن هجیر بدست سهراب

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند   از آنجا یگه تیز لشکر براند
بزد کوس وسوی ره آورد روی   جهان شدپر ازلشکروهای وهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ   اگرشیر پیش آمدش گر نهنگ
دژی بود کش خواندندی«سپید»   بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده « هجیر »   که با زور دل بود وباگرز وتیر
چو سهراب نزدیك آن دژ رسید   هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پائی چو گرد   ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آوراورابدید   برآشفت وشمشیر کین برکشید
سبك نیزه بر نیزه انداختند   که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   نیامد سنان اندر و جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر   بن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد برزمینش چو یك لخت کوه   بجان و دلش اندر آمد ستوه
ببستش ببند آنگهی جنگجوی   بنزدیك هومان فرستاد اوی
بدژ در؛ چو آگه شدند از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن   که گم شد هجیراندر آن انجمن

نبردگرد آفرید دخترایرانی باسهراب

یکی دختری بود «گرد آفرید»   که چون او ز مادر نیامد پدید
پدر بد مراین دخت را«کژدهم»   برادر کزو خرد بد «گستهم»
زنی بود برسان گردی سوار   همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر   که شد لاله برگش بکردارخیر

بپوشید درع سواران بجنگ
نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
بزد بر سر ترك رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان باد پائی بزیر

بسهراب بر؛ تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

بر آشفت سهراب وشد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ

چو آشفته شد شیر تندی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود

بزد بر کمر بند گرد آفرید
زره بر تنش یك بیك بردرید

ززین بر گرفتش بکردار گوی
که چوگان بزخم اندر آید براوی

چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بجنبید و برداشت خود ازسرش

رها شد زبند زره موی اوی
درخشان چوخورشید شد روی اوی

بدانست سهراب کو دختر است
سر و موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت ازایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه

زنانشان چنینند ایرانیان
چگونه اند گردان جنگ آوران؟

بدو گفت از من رهائی مجوی
چرا جنگ جستی توای ماهروی؟

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید
که آن راجز این هیچ چاره ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما
بدین گرز وشمشیر و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی
سپاه از تو گردد پراز گفتگوی

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف بر کشیده سپاه

کنون لشکر و دژ بفرمان تست
نباید گه آشتی جنگ جست

چو رخسار بنمود سهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را

یکی بوستان بود اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت

عنان را بپیچید گرد آفرید
سمند سر افراز بر دژ کشید

رهائی یافتن گرد آفرید از دست سهراب

همی رفت سهراب با او بهم
بیامد بدرگاه دژ کژ دهم

در دژ گشادند و گرد آفرید
سمند سرافراز بر دژ کشید

بر دختر آمد همی کژد هم
ابا نامداران و گردان بهم

بدو گفت کای نیکدل شیر زن
پر از غم بد از تو دل انجمن

که هم‌رزم جستی هم‌افسون‌ورنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

بخندید بسیار گرد آفرید
بباره برآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید برپشت زین
چنین گفت کای گرد توران زمین

چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد
هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوبچهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره با خاك پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم

کجارفت پیمان که کردی پدید؟
چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید و آنگه بافسوس گفت
که ترکان از ایران نیابند جفت

چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که‌آسان همی دژبچنگ آمدش

چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآریم شبگیر ازین باره گرد
نهیم اندرین جای شور نبرد

چو گفت‌این، عنان‌را بتابیدورفت
سوی جای خودرا هرا بر گرفت

چوبر گشت سهراب، کژدهم پیر
بیاورد و بنشاند مرد دبیر

آنگاه کژدهم بدبیر دستور داد کـه نامه‌ای بکاوس شاهنشاه ایران بنویسد و آمدن سهراب دلیررا با سپاه توران بایران ونبرد دژسپید ودلاوری سهراب و گرفتاری هجیر را گزارش دهد وازکاوس بخواهد که بیدرنگ لشکری بکمك ایرانیان بفرستد و گرنه سپاه مرزی ایران با سهراب که دردلاوری ونیرومانند رستم است تاب جنگ و نبرد ندارند.

پس از نوشتن و فرستادن نامه ، کژدهم و گرد آفرید و سپاهی که در دژ بودند از راه پنهانی بشب از دژ بیرون شدند .

بامدادان سهراب سوی دژ راند و درآنجا را گشاده یافت واز گردآفرید که بدو دل بسته بود نشانی ندید .

همی‌جست گردآفرید و ندید — دلش مهر و پیوند او بر گزید
همیگفت از آن پس دریغا دریغ — که شد ماه تابنده درزیر میغ

از آنسوی چون نامهٔ کژدهم بکاوس رسید بدبیر فرمود نامه ای برستم نویسد که با شتاب تمام از زابلستان بپایتخت آید و برای نبرد با سهراب آماده شود .

چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب — برفت ونجست ایچ آرام و خواب

رساندن گیو نامهٔ کاوس را برستم

چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن — که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد — ز گردان و خسرو نگیریم یاد
وزان پس بتازیم نزدیك شاه — بگردان ایران نمائیم راه

پس سه روز برامش ودمیگساری گذراندند .

بروز چهارم بر آراست گیو — چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تند است وهشیار نیست — همین داستان بردلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم — زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین — ز ناپاك رائی در آید بکین
بدو گفتِ رستم میندیش ازین — که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای روئین کنند
چو رستم بیامد بنزدیك شاه / پذیره شدندش بیك روزه راه

آمدن رستم بنزدیك کاوس وخشم گرفتن کاوس بر رستم

گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو ازنخست / پس آنگاه شرم از دودیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هردو را زنده بر کن بدار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
ز مصر و ز چین و ز هاماوران / ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش منند / همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای / بکینه چرا دل برآکنده ای
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟ / چرا دست‌یازد بمن‌طوس کیست؟
چرا دارم از خشم کاوس باك ؟ / چه کاوس‌پیشم چه یك‌مشت خاك
مرا روز فیروزی از داور است / نه از پادشاه و نه از لشکر است
چه آزاردم او؟ نه من بنده ام / یکی بندهٔ آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه | نگه داشتم رسم و آئین وراه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت | نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای من است | ز تو نیکوئیها بجای من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد | چه‌کاوس دانم چه خشمش چه‌باد
بایرانیان گفت ، سهراب گرد | بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید | خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا | شمار است خسرو ، وزو بس مرا
برون شد بخشم اندرآمد برخش | منم گفت شیر اوژن تاجبخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت | همی پوست برتنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه | که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست | شکسته بدست تو گردد درست
بنزدیك آن شاه دیوانه شو | وزین در سخن یاد کن نو بنو
سپهدار گودرز کشواد رفت | بنزدیك خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت ، رستم چه کرد | کزایران برآوردی امروز گرد؟
فراموش کردی ز هاماوران | وزان کار دیوان مازندران ؟
که گوئی ورا زنده بردار کن | ز شاهان نباید گزافه سخن
کسی را که جنگی چو رستم بود | بیازارد او را ، خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه | بدانست کو دارد آئین و راه
بگودرز گفت اینسخن درخوراست | لب پیر با پند نیکو تر است
شما را بباید بر او شدن | بخوبی بسی داستانها زدن
بیاور تو او را بنزدیك من | که روشن شود جان تاریك من

گودرز با بزرگان وسران سپاه از دنبال رستم بیرون رفتند و چون باو رسیدند ازاو پوزش خواستند و گفتند که‌کاوس‌تند خو وسبك مغزاست ورستم نبایدازو برنجد. رستم از باز گشتن خودداری کرد و گفت من از کاوس بی نیازم . گودرز گفت

اگر از کاوس گناهی سرزده است چرا ایرانیان را در این هنگام تنها میگذاری؟ شاید دشمن برایران چیره شود ومردم گمان برند که تو ازسهراب ترسیده‌ای.

برستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ بر گشت و آمد براه — خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهراست وسرشت — چنان‌رست باید که‌یزدان بکشت
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست — همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی کهترم — و گر کهتری را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان — ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم — بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای — سمن چهر گان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب — بیاد بزرگان گشاده دو لب

رفتن کاوس و رستم بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیر گون — بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس

لشکر ایران با سپهداران و رستم و خود کاوس آهنگ لشکرتوران کردند.

چون هومان سپهدار لشکر توران چشمش بسپاه انبوه ایران افتاد بیمناک‌شد. سهراب گفت بیم مدار که درین لشکر من مرد جنگی نمی‌بینم وببخت افراسیاب همهٔ این لشکر را درهم میشکنم.

از آن سوی رستم از کاوس دستور خواست که با جامهٔ ترکان بلشکر گاه توران رود و از نزدیك سهراب را ببیند.

ببینم که این نوجهاندار کیست؟ — بزرگان کدامند و سالار کیست؟
بدو گفت کاوس کاین کار تست — که روشن روان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار — بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر — چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید برتخت بزم — نشسته بیك دست او «ژنده رزم»
بدیگر جو هومان سوار دلیر — دگر «بارمان» نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت، سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون — برش چون برشیروچهره چوخون
همی بود رستم بدانجا ز دور — نشسته نگه کرد گردان تور

کشته‌شدن ژنده‌رزم

«ژنده رزم» را مادرسهراب با اوهمراه کرده بود که پدرش‌رستم را باو بشناساند.

بشایسته کاری برون رفت «ژند» — گوی دید برسان سرو بلند
چه‌مردی؟ بدو گفت بامن بگوی — سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و بر شد روان از تنش

سهراب چون از کشته شدن ژنده رزم آگاه شد:

چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب سر نیزه باید بسود

رستم بلشگرگاه کاوس برگشت و دیدن سهراب و کشتن ژنده رزم را گزارش داد.

از آن سوی سهراب بامدادان نزد هجیر رفت و گفت هرچه ازتودربارهٔسرداران دشمن بپرسم براستی پاسخ ده.

چنین دادپاسخ‌هجیرش که شاه — زمن‌هرچه پرسد زایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی — بکژی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه ام — بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی بهازراستی‌پیشه نیست — زکژی بترهیچ اندیشه نیست

سهراب با هجیر بر بلندی که از آنجا لشکر ایران و سراپردهٔ شاه و سرداران بخوبی دیده میشد بالا رفت وازهجیر نام شاه وسر کردگان را یکا یك پرسید و هجیر همه را بدرستی پاسخ داد تا بسراپردهٔ رستم رسید.

هجیر را اندیشهٔ بد برآن داشت که نام رستم را از سهراب پنهان دارد مبادا اگر سهراب رستم را بشناسد پهلوان نامی ایران بدست سهراب کشته شود.

ازینرو هنگامی که سهراب نام ونشان رستم را پرسید هجیر گفت این پهلوان از چین بایران آمده است.

غمین گشت سهراب رادل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان
همی نام جست ازدهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر برد؛ کر گونه بود — زفرمان نه کاهد نه هر گزفزود
قضاچون ز گردون فروهشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر

دوباره سهراب از سراپرده‌ها و سرداران دیگر پرسید وهجیر پاسخ داد. بازاز سراپردهٔ سبز که رستم درآن بود وازخود رستم و رخش او پرسید و هجیر همان پاسخ نخست را داد.

سهراب با شگفتی از هجیر پرسید که چگونه میشود که پهلوان نامی ایران رستم درین لشکر نباشد؟! . هجیر گفت شاید رستم در زابلستان روزگار ببزم و شادی گذراند.

بدو گفت سهراب خودکاین مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان؟ — برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی‌است — بگویم که گفتار من اند کی‌است
اگر پهلوان را نمائی بمن — سرافراز باشی بهر انجمن
ورایدونکه این راز داری ز من — گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کن اکنون بدین هردورای

سهراب ازراه بیم وامید کوشش کرد که از هجیر سخن راست بشنود ورستم را بشناسد ولی هجیر بگمان اینکه اگررستم را بسهراب بشناساند با ایران و رستم

دشمنی ورزیده است از شناساندن او خودداری کرد . سر انجام هجیر نا امید شد و با خشم و کینه جوئی برلشکر ایران زد و تاسراپرده کاوس پیش رفت وتنی چند از لشکریان را کشت .

رزم نخست رستم و سهراب

غمین گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترك شد مغز گردان تهی
زخیمه نگه کرد رستم بدشت — زره گیو را دید اندر گذشت
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر برمیان
چوسهراب رادیدوآن یال وشاخ — برش چون برسام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسوشویم — برآورد که بربی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر — ز گفت گو پیلتن نامور
بگفت او برستم برو تا رویم — بیکجای هردو دو مرد گویم
از ایران وتوران نخواهیم کس — چو من باشم و تو بآورد بس
بآورد که مر ترا جای نیست — تراخودبیك مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافتستی به بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز — بدان سفت وچنگ ور کیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین سردوخشك وهوانرم و گرم
بپیری بسی دیدم آورد گاه — بسی برزمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدانسو که بودم شکن
همی رحمت آرد بتو بر ، دلم — نخواهم که جانت زتن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال وسفت — بایران ندانم ترا نیز جفت
چوآمد زرستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی

سهراب از رستم پرسید که گویا تو رستمی.

چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

سهراب نا امید شد و ناچار با رستم آهنگ نبرد کرد دو جنگجو با شمشیر و گرز بجان یکدیگر افتادند.

هردو پهلوان در نیرو بیهمتا بودند و از زور یکدیگر درشگفت شدند.

بدل گفت رستم که هر گز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوارشد جنگ دیوسپید — ز مردی شد امروز دل ناامید
غمین شد دل هردواز یکدگر — گرفتند هردو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه‌سنگ‌را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ‌را موم پنداشتی
کمر بند سهراب‌را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ززین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — به‌پیچید ودرداز دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نه‌ای پایدار
مرا رحمت آید بتو بر زدل — که‌از خونت آغشته گشته‌است گل
بدو گفت رستم که‌شدتیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم‌دار وهم منبر است — که‌روشن جهان زیر تیغ اندر است

وچون شب شد هردوپهلوان روبلشکر گاه خودآوردند.

رستم با گیو و کاوس و دیگر سرداران ایران از پهلوانی و زورمندی سهراب جوان سخن راند و سهراب از دلاوری پهلوان پیر با سران لشکر توران سخن گفت.

نبرد دوم رستم و سهراب

چو خورشید رخشان بگسترد پر   سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده ز آهن بسر بر، کلاه
وزانسوی سهراب با انجمن   همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کای شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
بر و یال و کتفش بمانند من   تو گوئی که داننده برزد رسن
زپای و رکیبش همی مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی   بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است   که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من باپدر جنگجوی   شوم خیره رو اندر آرم بروی
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم   بارامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر جنگجویان بر آمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز رزم ودلش پر ز بزم

سهراب و رستم برابر هم رسیدند سهراب با خوشروئی با رستم سخن گفت و خواهش کرد که هر دو با هم بکناری روند و شمشیر را دور اندازند و با هم شادی کنند زیرا مهر رستم بدل سهراب افتاده و چنان گمان کرده بود که پهلوان پیر همان رستم دستان است.

بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب تو زین درمکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان

چون رستم اینسخن بگفت هردو پهلوان دست در کمر یکدیگر انداختند و بکشتی گرفتن پرداختند.

سهراب چون پیل‌مست نعره‌ای زد ورستم را بلند کرد وبرزمین کوفت و برسینهٔ اونشست که سرش‌را ببرد .

یکی خنجر آبگون برکشید | همی‌خواست ازتن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت | که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه تر باشد آئین ما | جزاین باشد آرایش دین ما

رستم با فریب دادن سهراب ببهانهٔ اینکه آئین ایران چنان است کـه اگر پهلوانی دوبارپهلوان دیگررا بزمین‌افکند میتواند اورابکشد خودرا ازچنگ سهراب رهائی داد .

بهومان بگفت آن کجا رفته‌بود | سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان | بسیری رسیدی همانا ز جـان
هژبری که آورده بودی بدام | رها کردی از دست وشد کار خام
یکی داستان زد بدین شهریار | که‌دشمن‌مدارارچه‌خرداست،خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید برمن بجنـگ | بببنی بگردنش برپا لهنـگ
چورستم زچنگ وی آزاد گشت | بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان | چو جان رفته‌کو بازیابد روان

آنگاه رستم روی نیایش بدرگاه یزدان پاك نهاد و ازو خواستارشد کـه بزور و نیروی او بیفزاید تا برسهراب چیره شود .

رزم سوم رستم و سهراب

روز دیگر بازپهلوان پیر ودلاور جوان بکشتی گرفتن پرداختند .

بکشتی گرفتن نهادند سر | گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب آن روز دست | تو گفتی که‌چرخ‌بلندش‌ببست
غمین گشت‌رستم‌بیازیدچنگ | گرفت‌آن‌سرویال‌جنگی‌پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان | زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر، بکردار شیر | بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید | بر پور بیدار دل بر درید
به پیچید از آن پس یکی آه کرد | زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید | زمانه بدست تو دادم کلید
ببازی بگویند همسال من | بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر | ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی | چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر | ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی | ویا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر | ببری ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من | چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردنکشان | کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست وافکنده خوار | همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بیتوش گشت | بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش | بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان | که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم نماناد نام | نشیناد برماتمم پور سام
بزد نعره وخونش آمد بجوش | همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید | بیفتاد وهوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی | بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای | نجنبید یك ذره مهرت زجای
کنون بند بگشای از جوشنم | برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر، مهرهٔ خود نگر ببین تا چه‌دید این پسر از پدر
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همی جامه برخویشتن بردرید
همی ریخت خون و همی کند موی سرش پر ز خاك و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتریست بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت واین بودنی کار بود

رستم از اینکه چنان پسر دلاوری را بدست خود کشت بسی زاری کرد وافسوس خورد وخواست خودرا بکشد که سرداران جلواورا گرفتند:

پس رستم بگودرز گفت که نزد کاوس رود وازو برای بهبود سهراب « نوشدارو » بخواهد کاوس کـه همیشه دارای مغز سبك و اندیشهٔ بد بود از آن ترسید کـه اگر سهراب خوب شود دمار از روزگار او برآورد واز اینرو ازدادن نوشداروخودداری کرد.

چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده‌ای ؟ نه مرد بزرك جهاندیده‌ای ؟
کز ایرانیان سر ببرم هزار کنم زنده کاوس کی را بدار
چو بشنید گودرز برگشت زود برستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختی است حنظل همیشه ببار
بتندی بگیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیش کار یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بران جامهٔ زرنگار بخواباند و آمد بر شهریار

مرك سهراب

گو پیلتن سرسوی راه کرد کس آمد پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خروشید روی همی زد بسینه همی کند موی
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمهٔ پهلوان

بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد که چون او گوی نامداری نزاد
کدامین پدر اینچنین کار کرد سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته‌است فرزند را ؟ دلیر و جوان و خردمند را
بفرمود تا دیبهٔ خسروان کشیدند برروی پور جوان
از آن دشت بردند تابوت اوی سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاك برسر زدند

از تاریخ گردیزی ۱

نصر بن احمد

چون امیر شهید را بکشتند، ببخارا مشایخ وحشم گرد آمدند واتفاق بر پسر او کردند نصر بن احمد. و صاحب تدبیرش ابوعبدالله محمد بن احمد الجیهانی بود، کارها را بر وجه نیکوپیش گرفت و میراند.

وابوعبدالله جیهانی مردی دانا بود وسخت هوشیار وجلد وفاضل واندر همه چیزها بصارت داشت، واورا تألیفهای بسیاراست اندر هرفنی وعلمی. وچون او بوزارت بنشست بهمه ممالك جهان نامه ها نوشت و رسمهاء همه درگاهها و همه دیوانها بخواست تا نسخت کردند و بنزدیك او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان وچین و عراق و شام ومصر وزنج و زابل و کابل و سند و عرب. همه رسمهای جهان بنزدیك او آوردند وآن همه نسختها پیش بنهاد واندر آن نیك تأمل کرد وهر رسمی که نکوتر وپسندیده تر بود از آنجا برداشته وآنچه ناستوده تر بود بگذاشت وآن رسمهای نیکورا بگرفت وفرمود تاهمه اهل درگاه ودیوان حضرت بخارا آن رسمها را استعمال کردندی. وبرأی وتدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت.

۱ــ تاریخ گردیزی تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاك بن محمود گردیزی است که در حدود سنه ۴۴۰ــ۴۴۴ هجری نوشته شده است.

دراین کتاب خلاصهٔ تاریخ جهان از آغاز آفرینش تاسال ۴۳۲ هجری نوشته شده است و ازنظر تاریخ باستانی ایران وساسانیان وطاهریان وصفاریان وسامانیان درخور اهمیت است.

ابتداء ترکان سلجوقی

و اندرین وقت که امیر محمود بماوراء النهر بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان و از رنجها که بر ایشان همی بود ، گفتند ماچهار هزار خانه‌ایم اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که ازآب گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم ، اورا از ما راحت باشد وولایت اورا ازمافراخی باشد که مامردمان دشتی‌ایم و گوسفندان فراوان داریم واندرلشکر اوازما انبوهی باشد .

امیرمحمود رارحمة‌الله علیه رغبت اوفتاد که ایشان را ازآب گذاره آرد ، پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود ومثال داد تا ازآب گذاره آیند،وایشان بحکم‌فرمان اوچهارهزارخانه‌ازمردوزن و کودك وبنه و گوسفندواشترواسب وستوران بتمامی ازآب گذاره آمدند و اندر بیابان سرخسن و بیابان فرا وباورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند و همانجا همی‌بودند . وچون امیرمحمود ازآب گذاره آمده‌امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب پیش او آمد ، گفت این ترکمانان را انـدر ولایت خویش چراآوردی ؟ این خطا بود که کردی ، اکنون که آوردی همه را بکش و یابمن ده تـا انگشتهای نرایشان ببرم تاتیر نتوانندانداخت . امیرمحمود را رحمة‌الله ازآن عجب آمد گفت بی‌رحم مردی و سخت سطبردلی ، پس امیرطوس گفت اگر نکنی‌بسیار پشیمانی خوری وهمچنان بود و تابدین غایت هنوزبصلاح نیامده است.

بتکدهٔ سومنات

وامیرمحمود رحمة الله از بلخ بغزنین‌آمد وتابستان آنجا ببود . وچون زمستان اندرآمد برعرف و عادت خویش سوی هندوستان رفت بغزا وپیش او حکایت کردند که‌برساحل دریای محیط شهریست‌بزرك وآنرا «سومنات» گویند وآن شهرمرهندوان را چنان است که مرمسلمانان را مکه واندروبت بسیار است از زروسیم و منات راکه

بروزگار سید عالم صلی‌الله‌علیه وسلم ازکعبه براه عدن گریزانیدندبدآنجاست وآن را بزرگرفته‌اند وگوهرها اندرونشانده و مالی عظیم اندرخزینه‌های آن بتخانه نهاده‌اند اما راه اوسخت پرخطراست و مخوف و بارنج بسیار . وچون امیرمحمود رحمةالله‌این خبر بشنید اورا رغبت اوفتاد که بدان شهرشود وآن بتان را ناچیز کند وغزوی بکند و ازهندوستان روی سوی سومنات‌نهاد وچون نزدیك‌شهررسید وآنرا شمنان‌وبرهمنان بدیدند همه بپرستش‌بتان مشغول گشتند وسالارآن شهرازشهربیرون‌آمد واندر کشتی نشستند باعیال و بنهٔ خویش واندردریاشدند وبرجزیره‌ای فرودآمدند و همیبودند، تالشکراسلام ازآن دیارنرفتند ایشان ازآن جزیره بیرون نیامدند وچون لشکراسلام نزدیك شهرآمدند مردم شهر را درحصار گرفتند وبحرب بپیوستند وبسی‌روزگارنشد که حصاربگشادند و لشکرامیرمحمود اندراوفتادند وکشتنی کردند هرچه منکرتر و بسیارکفارکشته‌شدند وامیرمحمود رحمةالله بفرمود تامؤذن برسردیره شد وبانك نماز داد وآن بتان را همه بشکستند و بسوختند و ناچیز کردند وآن سنك منات را ازبیخ برکندند و پاره پاره کردند و بعضی ازو براشترنهادند و بغزنین آوردند و تا بدین غایت بردرمسجد غزنین افکنده است . وگنجی بوداندر زیربتان ،آن گنج را برداشت ومالی عظیم ازآنجابحاصل کرد چه بتان سیمین وجواهرایشان وچه گنج‌ازدیگرغنیمتها واز آنجا بازگشت .

از منوچهری[1]

صبحگاه

چو از زلف شب باز شد تابها فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت بپوشید بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد فکنده بزلف اندرون تابها
ببانك نخستین‌ازین‌خواب‌خوش بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح همی زد بتعجیل پر تابها
از آواز ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من ز بگماز ها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور می گرفت ارتفاع سطرلابها
ابر زیر و بم شعرا عشی قیس همی زد زننده بمضرابها

ابر آزاری

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

---

۱ ـ ابوالنجم احمد منوچهری از مردم دامغان و مداح منوچهر بن قابوس بود وبدین‌مناسبت منوچهری تخلص‌میکرد . وی باراول درسال ۴۲۱ در ولایت عراق و بار دوم در ۴۲۶ در ساری بخدمت سلطان مسعود غزنوی‌رسید واو را مدح گفت ودرسال ۴۳۲ هجری در گذشت . اشعار منوچهری علاوه بر مزایای ادبی‌و استحکامی که دارد مخصوصاً در وصف مناظر طبیعی کم نظیر است .

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار
ابـر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستـان
بـاد عنبر سوز ، عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ندارد آتش ومجمر به پیش
و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشك است هر چ آن بنگری در بوستان
دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بـوی مشك تبتی
وان دگر مشکی که دارد رنك در شاهوار
چنك بازان است گوئی شاخك شـاهسپرم
پـای بطان است گوئی برك بر شاخ چنار
این برنك سبز کـرده پایها را سبز فـام
و آن بمشك ناب کرده چنگها را مشکبار
ژالهٔ باران زده بـر لالـهٔ نعمـان نقط
لالـهٔ نعمـان شـده از ژالهٔ بـاران نگار
این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب
و آنچنان آبی کجا باشد بـزیر آب نار
سوسن آزاد و شاخ نـرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
وآن چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیز بان
وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی، گرفته زرد گل را در کنار
این‌چو زرین‌چشم بروی بسته سیمین‌چشم بند
وان‌چوسیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رود بار
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وآن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

نوروز

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابرسیاه چون حبشی‌دایه‌ای شده‌است
باران‌چوشیر ولاله‌ستان کود کی‌بشیر
گر شیرخواره لالهٔ‌سرخ‌است‌پس چرا؟
چون‌شیرخواره بلبل کوهی‌زندصفیر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندواف زند تخت اردشیر
عاشق‌شده‌است نرگس‌تازه بکود کی
تا هم‌بکود کی قد اوشد چو قد پیر
باسرمه‌دان زرین‌ماند خجسته راست
کرده بجای‌سرمه‌بدان‌سرمه‌دان‌عبیر
گلنار، همچو درزی استاد بر کشید
قوارهٔ حریر ز بیجاده گون حریر
گوئی که شنبلید همه‌شب زریر کوفت
تا برنشست گرد برویش بر اززریر

بر روی لاله ، قیر بشنگرف بر چکید
گوئی که مادرش همه شنگرف دادو قیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسهٔ رباب
خنیاگری فکنده بود حلقه ای ززیر

برك بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیر خواره بسرمای زمهریر

و آن نسترن چو مشکفروشی معاینه است
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان
کافور بوی باد بهاری بود سفیر

کاروان در بیابان

الا یا خیمگی خیمه فرو هل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیك است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
براین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا بر گرد و مگری
که کار عاشقان را نیست حاصل

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیر های مرد باطل

غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی برد منازل

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو
چو دیوی دست وپا اندرسلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از پای
چومرغی کش گشایند ازحبایل

بر آوردم زمامش تا بناگوش
فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم ازبرش چون عرش بلقیس بجست اوچون یکی عفریت هایل
چو مساحی که پیماید زمین را بپیمودم بپـای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت وچنان سرد کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن که بادش داشت طبع زهر قاتل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین طبقها بـر سر زرین مـراجل
سواد شب بوقت صبح بـر من همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان تـو گفتی باشدش بیماری سل
بکردار سریشم هـای ماهی همی برخاست از شخسار او گل
چوپاسی ازشب دیرنده بگذشت بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کـرد آهنك بالا بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد بسـان عندلیبی از عنادل
نجیب خـویش را گفتم سبکتر الا یـا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین بـادا چراگاه بچم کت آهنین بـادا مفاصل

بیابان در نورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل

لغز شمع و مدح عنصری

ای نهاده بـر میان فرق جـان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو منظم همیگردد بدن

گر نیی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نیی عاشق چرا گریی همی برخویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن برتن تو تن پوشی همی برپیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن‌زدن
تاهمی‌خندی، همی گریی واین‌بس‌نادراست
هم تو معشوقی و عاشق، هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی‌مهرگان
بگریی بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن
تو مرا مانی بعینه، من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هردو گریانیم و هردو زردو هردو در گداز
هردو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن
آنچه من در دل نهادم برسرت بینم همی
وآنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی، من آن تو، تو آن من
تو همی تابی و من برتو همی خوانم بمهر
هرشبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب ودل بیغش و دینش بی‌فتن

شعر اوچون طبع او، هم بی‌تکلف هم بدیع
طبع اوچون شعراو هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر
گنج باد آورد یك بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تواشعارش همی خایی‌شکر
تا همی گوئی توابیاتش همی بوئی سمن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعراوست
هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
هرخطابش، هرعتابش، هرمدیحش، هرسخن

زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یك فن و او بسیار فن

در زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بارکش چون گاومیش وحمله برچون نره‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل وبانگزن چون کرگدن

یوزجست و رنگ‌خیزو گرك پوی وغرم تك
ببرجه آهو دو و روباه حیله، گوردن

این چنین اسبی تواند برد بیرون مرمرا
از چنین وادی به قاعی سنگناك و نیش‌زن

برچنین اسبی، چنین دشتی گذارم در شبی
تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن
اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم برفراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بررسن
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن
تا نگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ
تا نبوسم خاك زیر پای او طول الزمن
ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی
خویشتن راهم بدست خویش بردوزی کفن
برد خواهی پیش او ناپروریده شعر خویش
کرد خواهی درملامت عرض خود رامرتهن
بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر ؟
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون ؟
آنکه استادان گیتی برحذر باشند از او
تو بنادانی مرو نزدیك، او، لاتعجلن

وصف خزان

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنك از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند	پرش ببریدندو بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند	با او ننشینند ونگویند ونخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تـا آذر مـه بگذرد و آیـد آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است	کرده دورخان زرد وبر وپرچین کردست
دل غالیه‌فا مست‌ورخش‌چون گل‌زردست	گوئیکه شب دوش می غالیه خورد است
بویش همه بوی سمن و مشك ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست	پستانی‌سخت‌است‌ودراز‌است‌ونگون‌است
زرداست‌وسپیداست‌وسپیدیش‌فزون‌است	زردیش برونست و سپیدیش درون است
چون‌سیم درون‌است وچودینار برونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو	هردو ز زر سرخ طلا کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلو	و آنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
با زر بهم باز نهاده لب هردو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده	بیجاده‌همه رنگ‌بدان‌حقه بداده
لختی گهرسرخ در آن حقه نهاده	لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
واکنده د رآن غالیه دان سونش دینار

وآن‌سیب چومخروط یکی گوی تبرزد	در معصفری آب زده باری سیصد
برگرد رخش برنقطی چند ز بسد	واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
واندر شکمش خردك‌خردك دوسه گنبد
زنگی بچه‌ئی خفته بهریك درچون قار

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آید، در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکاراست وچه باید
یك دختر دوشیزه بدورخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که‌شما دخترکان‌را چه‌رسیده‌است؟ رخسار شما پرد گیانرا که بدیده است؟
وز خانه شما پرد گیانرا که کشیده‌است؟ وین پردهٔ ایزد بشما بر که دریده است؟
تامن بشدم‌خانه دراینجا که رسیده‌است؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکو نام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته وزبار گران جرم تن اوبار گرفته
رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته زهدا نکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستا نکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك ازهم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بربلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگوی کش‌اندر سپردشان ورزانکه نگنجند بدو در فشردشان
برپشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندرفکندشان بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوانها بکندشان پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره وجانشان واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبك خیزد شادو خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است وسمنزار

از قابوسنامه ۱

اندر فروتنی وافزونی هنر

بدان که مردم بی‌هنر مادام بی‌سود باشد، چون مغیلان که تن دارد وسایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم بسبب و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر، اما جهد کن که اگرچه اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیزداری ، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر .

و اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید ، و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و ازدست مگذار که وی همه‌را بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است که آفرید گار ما جل‌جلاله ازهمه آفریدهاء خویش آدمی را بهتر آفرید وآدمی فزونی یافت بردیگر جانوران بده درجه که در تن اوست پنج از درون وپنج ازبیرون ، اما پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر وشم ولمس و ذوق و ازین جمله آنچه دیگر جانوران را هست ، نه برین جمله که آدمی‌راست ، پس آدمی بدین‌سبب پادشاه و کامکار شد بردیگر جانوران و

---

۱ ـ قابوسنامه تألیف عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس وشمگیر است که در چهل‌وچهار باب برای فرزند خودگیلانشاه بسال ۴۷۵ هجری نوشته و از آثار نفیس وگرانبهای زبان فارسی بشمار میرود و مطالعه آن برای عموم بویژه جوانان سود فروان در بر دارد .

چون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن. گفت، که زفان تودایم همان گوید که تواو را بر آن داشته باشی و عادت کنی که گفته‌اند:

هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی که سخن نه برجایگاه اگرچه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی‌فایده دوری گزین که سخن بی‌سود همه زیان باشد وسخن که‌ازو بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید نا گفته بهتر.

اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن وپند مده، خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود افتد و بر سر ملاء هیچکس را پند مده که گفته اند: النصح بین الملاء تقریع، اگر کسی بکژی برآمده بود گرد راست کردن اومگرد که نتوانی، که هردرختی که کژ برآمده بود وشاخ زده بود وبالا گرفته جز بریدن وتراشیدن راست نگردد. چنانکه بسخن بخیلی نکنی اگر طاقت بود بعطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفتهٔ مال‌زودترشوند که فریفتهٔ‌سخن وازجای تهمت‌زده پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو و خویشتن‌را جائی‌نه که اگر بجویندت هم‌آنجایابندتا شرمسارنگردی وخودراازآنجای طلب که نهاده باشی تا بازیابی وبزیان وبغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزیان و غم توشادی نکنند. داد بده تا داد یابی وخوب گوی تا خوب شنوی واندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی که با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم درشورستان افکندن باشد، اما نیکی، از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که پیغامبر گفته است علیه السلام: الدال علی الخیر کفا عله. ونیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد.

وبر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد. پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

نکوئی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی که رنج بوی رسد بردل توضجرت و گرانی رسیده باشد وازتوخود بکسی بد نیاید وچون بحقیقت بنگری بی‌ضجرت تو ازتو بکسی رنجی نرسد و بی‌خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد ، درست شد که مکافات نیك و بدهم درین جهان بیابی پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن که هر که درهمه‌عمرخویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین‌سخن مصدق دارند، پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بردهد .

اندر طالب علمی و فقیهی

بدان ای پسر که در اول سخن گفتم که از پیشه ها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دکان داری است ، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون پیشه‌ای باشد ، باید که آن کار نیك بداند ، تا از آن کار بر بتواند خوردن ، اکنون چنانکه می بینم ، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیار است، هریکی را جدا شرح ممکن نشود ، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود ، ولکن هر صفت که هست از سه وجه است : یا علمی که تعلق به پیشه‌ای دارد یا پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد، یا خود پیشه‌ای است بصرافت خرد، اما علمی که تعلق به‌پیشه‌ای دارد جز طبیبی ومنجمی ومهندسی ومساحی‌وشاعری ومانند این‌وپیشه‌ای که تعلق بعلم دارد خنیا گری و بیطاری و مانند این و این هر یکی را سامانی است ، چون تو رسم و سامان آن ندانی اگرچه استاد باشی درآن باب همچون اسیری باشی وپیشه‌ها خود معروف است، بشرح کردن حاجت نیست ، چندانکه صورت بندد سامان هریك بتو نمایم ، از بهرآنکه از دو بیرون نیست یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد ، از اتفاق روز گار وحوادث زمانه، باری بوقت نیاز ازاسرار هریك آگاه باشی، اگرنیازنبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشه‌ها دانستن لابدست .

پس اگر از پیشه ها چنین که گفتم طالب علمی باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست ودنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زودخیز وحریص بکتابت و متواضع وناملول از کار و حافظ ومکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست وبا حرمت و اندرآموختن حریص، و حق شناس استاد خود، باید کـه کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم‌تراش و مانند این چیزهـا با تو بود و جزاین دیـگر دل تو بچیزی نباشد و هرچـه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش ، بتقلید راضی مشو ، هر طالب علمی کـه بدین صفت بود زود یگـانهٔ روز گار گردد .

در آئین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که برسخن گفتن‌قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی‌تـا ماهر شوی از بهر آنکه :

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود در دیوان چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می‌بینم از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم ، از یك روزه تقصیر را در خویشتن تأثیر می‌بینم .

پس پیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط گشاده ومتین وسر بر بالا بهم‌در بافته و در نامه‌ای که بسیار غرض ومعانی باشد سخن دراز بکار مبر، ونامهٔ خویش‌را درحدیث از استعارات و امثال وآیتهای قرآن و خبرهای رسول علیه‌السلام آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان درنیابند منویس کـه ناخوش بود ، خاصه پارسی کـه معروف نباشد ، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن نا گفته به و تکلفهای نامهٔ تازی خود معلومست که چون‌باید نوشت ودرنامهٔ تازی‌سجع‌هنرست وسخت نیکووخوش‌آید،

لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی بهتر بود، اما هرسخن که گوئی عالی ومستعار شیرین‌تر ومختصر گوی وکاتب باید که دراك بود واسرار کاتبی معلوم دارد وسخنهای مرموز زود دریابد.

حکایت

چنان شنیوم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد و گفت: باید که ماوراءالنهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی تا من برعام منشور را عرضه کنم، یا بشمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان ومنشور تو رعیت فرمان من برند. خلیفهٔ بغداد گفت: در همه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر از ایشان نیست. معاذالله که من آن کنم و اگر تو بی‌فرمان من قصد ایشان کنی من همهٔ عالم را برتو بشورانم.

سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت که خلیفه را بگوی: چه گوئی؟ من از ابومسلم کمترم؟ مرا این شغل خود با تو افتادست. اینك آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ پیلان خویش. رسول برفت و بعد از چند گاه بازآمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان وغلامان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند.

رسول بیامد و نامه‌ای قریب یك دسته کاغذ قطع منصوری نوشته وپیچیده ومهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت: امیرالمومنین میگوید: نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ تو جمله اینست که در این نامه نوشته است. خواجه بونصرمشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد ونامه را برداشت و بگشاد تا بخواند اول نامه نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

و آنگاه صدری نهاده چنین :

الم

و آخر نامه نوشته :

الحمدلله والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین.

ودیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود با همهٔ کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؛ هر آیتی را که درقرآن الم بود همه برخواندند وتفسیر کردند. هیچ جواب سلطان محمود نیافتند آخرالامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و درمیان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف و لام ومیم نوشته است بل که خداوند اورا تهدید کرده بود بپیلان و گفته که :

خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم. جواب خداوند نوشته است این سوره که:

الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل.

جواب پیلان خداوند میدهد . شنودم کـه سلطان محمود را تغیر افتاد تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست وزاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود وعذرهای بسیار خواست از امیرالمومنین وآن سخن دراز است . ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا درمیان ندیمان نشیند وقاعدهٔ درجهاش بیفزود . بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت .

از سیاستنامه[1]

حکایت

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمومنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد شد از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت‌المال تو است. این مال آن تو است یا آن خدای عز وجل یا آن بندگان خدای است. اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین. تفسیر چنان است که برما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکاران است، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا ازاین تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشك شد. عمر بن عبدالعزیز را دل برایشان بسوخت و آب بچشم اندرآورد. گفت همچنین کنم که شما گفتید هم درساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند وچون خواستند که برخیزند وبروند عمر بن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید؟ چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من باخدای تعالی بگوئید یعنی مرا دعا کنید.

---

(۱) سیاستنامه تألیف خواجه نظام‌الملك (۴۰۸–۴۸۵ه) وزیر باتدبیر آلب ارسلان وملکشاه سلجوقی است. این کتاب با عباراتی ساده وروان نگارش یافته وشامل مطالب متنوع است وخود خواجه دربارهٔ آن میگوید: هم پند است وهم حکمت هم مثل وهم تفسیر قرآن واخبار پیغمبر وقصص انبیا وسیر و حکایات پادشاهان عادل و...

پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزت تو که با عمر بن عبدالعزیز آن کنی که با بندگان تو کرد ...

اندر مشاورت کردن

مشاورت کردن از قوی رأیی بود و از تمام عقلی و پیش بینی ، چه هر کس را را دانشی باشد و هریك چیزی دانند ، یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته و نیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی وعلتی از کتاب طب خوانده باشد ونام آنهمه داروها بیاد دارد و بس ویکی هم آن داروها بداند ومعالحت کرده باشد و بارها تجربت گرفته ، هرگز این بآن راست نیاید . همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد ، ازاین معنی گفته‌اند که همهٔ تدبیر با دانایان و با پیران وجهاندیدگان باید کرد ، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید ویکی کند فهم تر بود و دیر برسر آن کار شود ودانایان گفته‌اند که تدبیر یك تن چون زور یك مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود وهمهٔ جهانیان متفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه‌السلام قوی رأی‌تر نبوده است ، با همهٔ دانش که آن سرور را بود .... ایزد تعالی اورا میفرماید وشاورهم فی‌الامر یا محمد. چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن . جائیکه او را مشورت فرمود کردن وچون او بی‌نیاز نبود ازتدبیر ومشورت، بباید دانستن که هیچکس بی‌نیازتر از او نتواند بودن .،.

اندر عتاب کردن

کسانی را که بر کشند و بزرگ گردانند اندرآن روزگاری و رنجی باید برد وچون وقتی ایشان را خطائی‌افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب ریختگی حاصل

آید و ببسیار نواخت ونیکوئی باز جای خویش نیاید . اولی‌تر آن باشد که چون کسی خطائی کند درحال اغماض کرده‌آید ، اورا بخوانند وبگویند که چنین‌چون کردی وما برآوردهٔ خویش را فرونیاوریم وبر کشیده را نیفکنیم، ازسر آن در گذشتیم، پس‌ازاین خودرا نگاه دار و نیز خطائی‌نکنی که ازپایگاه وحشمت خود بیفتی، آنگاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما .

امیرالمومنین علیه‌السلام را پرسیدند که ازمردم کدام مرد مبارزتر؟ گفت آنکه بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت وکاری نکند که‌چون ازخشم بیرون‌آید پشیمان شود وسودش ندارد و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید کـه عقل او برخشم چیره بود نه خشم برعقل و هر که را هوای نفس او برخرد چیره باشد چون بشورد خشم چشم خرد اورا بپوشاند وهمه آن کند و فرماید کـه از دیوانگان بوجودآید وبازهر که‌را خرد برهوای اوغالب باشد بوقت خشم خردخواست نفس‌اورا قهر کند وهمه‌آن کند وفرماید که نزدیك عقلا پسندیده بود ومردمان ندانند که او درخشم شده است .

حکایت

حسین‌بن علی علیه‌السلام با قومی ازصحابه و وجوه برخوان نشسته بودند ونان میخوردند . حسین علیه‌السلام جامهٔ گرانمایه پوشیده بود و دستار نیکو برسر بسته . غلامی خواست کـه کاسهٔ خوردنی در پیش او نهد ازبالای سر او ایستاده بود . قضا را کاسه ازدست غلام رها شد و برسروروی حسین آمد و دستار و جامهٔ او بخوردنی آلوده شد . بشریتی درحسین پدیدآمد وازتیرگی وخجالت رخسار او برافروخت. سر برآورد و درغلام نگریست چون غلام چنین دید بترسید که اورا ادب فرماید گفت :

والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین .

حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی‌ازخشم وادب من ایمن باشی وبزرگواری حسین درچنین حال پیدا شد وپسندیده داشتند .

حکایت

مردی بود درشهرمرورود اورا رئیس حاجی گفتندی ومحتشم بود و ضیاع بسیار داشت و در روز کار وی ازاو توانگرتر کس نبود وسلطان محمود ومسعود را خدمتها کرده بود و ما او را دیده بودیم و در ابتدا عوانی سخت بود و مطالبت ها و شکنجه‌ها کرده‌بود وخاندانهای قدیم برده وازوی بی‌رحم‌تر کس ندیده ودرآخرعمر بیداری یافت ودست از مردم‌آزاری وعوانی بداشت و برکار خیر و درویش‌نواختن وپل ورباطها کردن مشغول گشت وبسیار بنده‌آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور وغیره بکرد. بعد از آن بسیار خیرات، ودرایام امیر چغری رحمه‌الله بحج رفت چون ببغداد رسید او را قرب پنجماه مقام افتاد. روزی ازخانه بیرون آمد تا در بازار رود در راه سگی دید عظیم گر گن و مویها ازاندام ریخته و از رنج گر بیچاره گشته، دلش بروی بسوخت و بدل گفت اینهم جانوری باشد آفریدهٔ خدای تعالی، چاکری را گفت زود برو و دو من نان و رسنی بیاور و همانجا بایستاد تا چاکرش بیامد و بدست خویش نان پاره کرد وپیش‌سگ انداخت تاسگ سیرشد رسن در گردن سگ انداخت و بدست چاکر انداخت و گفت این را بخانه بر و خود از بازار باز گشت و چون در خانه فرودآمدسه من دنبه‌بخرید و بگداخت وروغن‌پیش‌آورد وچوبی بر گرفت ور کوبی درچوب پیچید، در روغن‌میزد ودراندام سگ میمالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چاکر را گفت تو از من محتشم‌تر نیستی، من ازاین که کرده‌ام عار وننگ ندارم، تو که چاکر منی باید که همان کنی وننگ نداری، خواهم که میخی درديوار کوبی و این سگ را بر آن بندی وهرروزی یك من نان بامدادش دهی ویك من شبانگاه و دو بارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنکه که به شود. پس این چاکرهم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ گر بیفکند و موی برآورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که اورا بصد کس از خانه بیرون نمیشد کردن.

رئیس حاجی با قافله برفت وحج بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد و بامرورود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدتی براین بگذشت، شبی زاهدی اورا بخواب دید بر براقی نشسته وغلمان وحوران پیش وپس او ایستاده و دست چپ وراست او گرفته وآهسته وخندان براقش میراندندی در روضه‌ای از روضه های بهشت زاهد پیش او دوید واورا سلام کرد او عنان باز کشید و علیك گفت ، زاهد پرسید که ای فلان در اول تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی و چندان خیرات بکردی که کس نکرد وچندان صدقات بمستحقان که تو دادی کس نداد وحج اسلام بگزاردی . مرا بگوی که این درجه بکدام طاعت وعبادت بدست آوردی ؟ گفت ای زاهد در کار خدای عز وجل عجب مانده ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غره نشوی . بدان کـه مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت ها که در کار و بار خویش کرده بودم و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت در وقت نزع آنهمه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات وعبادات و عمارت مسجد و رباط و بذل وحج من هبا و هدر کردند حال من از نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل برعذاب دوزخ بنهادم ، همی آوازی بگوش من آمد که تو سگی بودی از سگان ترا در کار سگی کردیم و همهٔ معصیتهای ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ برتو حرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سگ رحمت بردی و کبر از گردن بینداختی. فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق درآمدند ومرا ازدست فرشتگان عذاب بستدند و بهشت بردند وازهمهٔ طاعت آن یکی دست من گرفت درآن بیچارگی.

از ناصرخسرو[1]

بسوزند چوب درختان بی‌بر

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ‌‌ ‌ برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را ‌ ‌ نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن ‌ ‌ جهان مرجفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن ‌ ‌ میفکن بفردا مراین داوری را
چه توخود کنی اختر خویش را بد ‌ ‌ مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی ‌ ‌ بافعال مانده شو مرپری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا ‌ ‌ بعیوق مانده لاله طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره ‌ ‌ جز از وی نپذرفت صورتگری را
توباهوش‌ورأی از نکومحضران‌چون ‌ ‌ همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو ‌ ‌ ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین ‌ ‌ حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدارمانده است بی هیچ چیزی ‌ ‌ ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی ‌ ‌ بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر ‌ ‌ سزا خود همین است مر بی‌بریرا
درخت تو گر بار دانش بگیرد ‌ ‌ بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه ‌ ‌ بدانش دبیری و نه شاعری را
بلی این‌وآن هردونطق‌است لیکن ‌ ‌ نماند همی سحر پیغمبری را

---

۱ - حکیم ابومعین الدین ناصربن خسرو قبادیانی بلخی مروی متولد بسال ۳۹٤ هجری ازشعرا وحکما وبزرگان علم وادب ایران است . وی درسال ٤۳۷ کارهای دیوانی را رهاکرد و بقصد سفر ازمرو بیرون آمد وپس ازهفت سال سیاحت درشهرهای ایران وارمنستان وشام ومصر درحالیکه بفاطمیون مصر گرویده‌بود بخراسان بازگشت وازطرف آنان بعنوان حجت‌سرزمین‌خراسان برگزیده شد و چون ازطرف مخالفان خود مورد طعن وخصومت قرارگرفت ناچارمتواری‌شد و تا آخرعمردرقلعه‌یمکان واقع‌درحدودبدخشان بعزلت گذرانید وهم درآنجا بسال ٤۸۱ هجری‌درگذشت ازآثار معروف این شاعر ونویسنده بزرك دیوان قصائد، سفرنامه ، زادالمسافرین ووجه‌دین‌است

چو کبك دری باز مرغ است لیکن
خطر نیست با باز کبك دری را
پیمبر بدان داد مرعلم حق را
که‌شایسته دیدش مرین مهتری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو درمانی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا
که‌مایه‌است مرجهل‌وبدگوهری‌را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مرکافری را
پسند است با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مرعنصری را ؟!

هشیار بدل کور و کر نباشد

تا مرد خرد کور و کر نباشد
از کار فلك بی خبر نباشد
من راز فلك را بدل شنودم
هشیار بدل کور و کر نباشد
چون‌دل شنواشد ترااز آن‌پس
شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر ز کدوئی نباشد آن سر
کو فضل وخرد را مقر نباشد
درخورد تنوره و تنور باشد
شاخی که براوبرگ‌وبر نباشد
چاهی‌است‌جهان ژاژوسر نهفته
وز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جهان جهان همیشه
تخم وچنه جز سیم وزر نباشد
بتواند از این دام زود رستن
گرمرد دراو سخت خر نباشد
زین‌سفله‌جهان‌نفع‌خودبگیرد
نفعی که در او هیچ ضر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش
مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر ز من پندی ای برادر
پندی که از آن خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بکوش دائم
تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که ازاو نیك‌وبد نیاید
ابری بود آنکش مطر نباشد

با نیك به نیکی بکوش ازیرا
بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس‌را پسر نباشد

وآنگه که هنر یافتی بشاید
گر جزهنرت خود پدرنباشد

گنجورهنرهای خویش گردی
گر باشد مالت و گر نباشد

وایمن بروی هر کجا که خواهی
بر راه ترا جوی و جر نباشد

نزدیك تو کیهان مختصر شد
هرچند جهان مختصر نباشد

از علم سپر کن که برحوادث
از علم قویتر سپر نباشد

هر کو سپر علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد

بشنو سخنی چون شکر بخوبی
گرچندسخن‌چون‌شکر نباشد

مردم‌شجراست وجهانش بستان
بستان نبود چون شجر نباشد

وانکس که بود بی‌هنر چو هیزم
جز در خور نار سقر نباشد

خلق همه یکسره نهال خدایند

دیر بماندم درین سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شصت سال بماندم
تا بشبانروزها همی بروم من

ای بشبان خفته‌ظن‌مبر که نیاسود
گرتو بیاسودی این‌زمانه ز گشتن

خویشتن‌خویش‌را رونده گمان بر
هیچ نشسته نه، نیز خفته مبر ظن

ای بخرد با جهان مکن ستدوداد
کو بستاند ز تو کلند بسوزن

جستم من‌صحبتش‌ولیکن از آن کار
سودندیدم جز آنکه سوده‌شدم تن

نوشده‌ای نو شده کهن شود آخر
گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

مسکن توعالمی‌است روشن وباقی
نیست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد برفروز دردل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن

در ره عقبی بپای رفت نباید
بلکه بجان و بعقل باید رفتن

توشهٔ تو علم وطاعت است درین راه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیا کن
خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق درازاست — بر خسك و خار همچو بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اویست — دل ز نهال خدای کندن بر کن
گر نپسندی همی که خونت بریزند — خون دگر کس چرا کنی تو بگردن؟

معدن علم است دل چرا بنشاندی
جور و جفا را درین مبارك معدن؟

از سفرنامهٔ ناصرخسرو

رؤیای ناصرخسرو:

چنین گوید ابومعین‌الدین ناصرخسرو القبادیانی المروزی، تاب‌الله عنه، که من مردی دبیرپیشه بودم و از جملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی؛ و بکارهای دیوانی مشغول بودم ومدتی در آن شغل مباشرت نموده؛ درمیان اقران شهرتی یافته بودم.

در ربیع‌الاخر سنهٔ سبع وثلاثین و اربعمائه که امیرخراسان ابوسلیمان جغری بیك داودبن میکائیل بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی، وبه پنج دیه مروالرود فرود آمدم که درآن روز قران رأس ومشتری بود. گویند که هرحاجت که درآن روز خواهند باری تعالی و تقدس، روا کند. بگوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تاخدای تعالی وتبارك مرا توانگری دهد. چون نزدیك یاران واصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند. مرا شعری در خاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند. بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان. هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال بفال نیك گرفتم و با خود گفتم: خدای تبارك و تعالی حاجت مرا روا کرد. پس از آنجا بجوز جانان شدم و قرب یك ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر صلی‌الله علیه و آله میفرماید که قولوا الحق ولوعلی انفسکم.

شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت: «چند خواهی خوردن از این شراب

که خرد از مردم زایل کند . اگر بهوش باشی بهتر » . من جواب گفتم کـه حکماء جزاین‌چیزی نتوانستند ساخت که‌اندوه دنیا کم کند. جواب داد که بیخودی وبیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد. بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بافزاید .

گفتم من اینرا از کجا آرم ؟ گفت جوینده یابنده باشد وپس‌سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدارشدم‌آن حال تمام بریادم بود و برمن کار کرد وباخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم ، باید از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که تا همهٔ افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم .

آغاز سفر :

روزپنجشنبه ششم جمادی‌الاخرهٔ سنهٔ سبع وثلاثین واربعمائه، نیمهٔ دیماه پارسیان سال برچهارصد و ده یزدجردی سروتن بشستم و بمسجد جامع شدم ونماز کردم وياری خواستم از باری تبارك و تعالی بگزاردن آنچه برمن واجب است و دست باز داشتن از منهیات وناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است پس از آنجا بشبورغان رفتم . شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان بمروالرود شدم . پس بمرورفتم واز آن‌شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفرقبله‌است. پس‌حسابی که بود جواب گفتم وازدنیائی آنچه بود ترك كردم الا اندك ضروری. وبیست وسیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون‌آمدم وازمرو بسرخس‌شدم که سی‌فرسنگ باشد واز آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. . . . . . .

در تبریز :

بیستم صفر سنهٔ ثمان وثلاثین و اربعمائه بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان ، طول و عرضش بگام پیمودم هریك هزاروچهارصد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول

سنهٔ اربع و ثلاثین و اربعمائه و در ایام مسترقه بود ، پس از نماز خفتن . بعضی از شهر خراب شده بود بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاك شده بودند و در تبریز قطران نام‌شاعری‌را دیدم . شعری نیك میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست. پیش من آمد . دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد وپیش‌من بخواند وهرمعنی که او را مشکل بود از من بپرسید . با او بگفتم وشرح آن بنوشت و اشعار خود برمن‌خواند . . . .

دربیت‌المقدس :

خامس رمضان سنه ثمان وثلثین واربعمائه دربیت‌المقدس شدیم . یك سال شمسی بود که ازخانه بیرون‌آمده بودم ومادام درسفر بوده، که بهیچ جای مقامی وآسایشی‌تمام نیافته بودیم .

بیت‌المقدس را اهل شام وآن طرفها قدس گویند، و ازاهل‌آن ولایات کسی که بحج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود و بموقف بایستد و قربان عید کند چنانکه عادت است . وسال باشد که زیادت از بیست هزار خلق دراوائل ماه ذی‌الحجه آنجا حاضر شوند . . . .

اکنون صفت شهر بیت‌المقدس کنم . شهری است برسر کوهی نهاده وآب‌نیست مگر از باران . وبرستاقها چشمه های آب است‌اما بشهر نیست ، چه شهر برسرسنگ نهاده است . و شهری بزرك است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد دروی‌بودند. و بازار های نیکو و بنا های عالی و همه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی بریده‌اند و هموار کرده ، چنانکه چون باران باردهمه زمین پاکیزه شسته شود ، و درآن شهر صناع بسیارند ، هرگروهی را رسته‌ای جدا باشد . وجامع مشرقی است و با روی مشرقی شهر جامع‌است . چون ازجامع بگذری صحرائی بزرگ است عظیم هموار ، و آنرا «ساهره» گویند . و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهند کرد . بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته تادر آن شهر وفات یابند و چون وعدهٔ حق ،

سبحانه وتعالی ، دررسد بمعیادگاه حاضر باشند . خدایا درآن روز پناه بندگان‌توباش وعفو تو ، آمین یارب‌العالمین .

میان جامع واین دشت ساهره وادئی است عظیم ژرف ودرآن وادی که‌همچون خندقست بناهای بزرگ‌ست برنسق پیشینیان ، وگنبدی سنگین دیدم تراشیده و برسر خانه‌ای نهاده که از آن عجب‌تر نباشد تا خود آنرا چگونه ازجای برداشته باشند . و در افواه بودکه آن خانهٔ فرعون است وآن وادی جهنم . پرسیدم که این لقب که براین موضوع نهاده است ؟ گفتند بروزگار خلافت عمرخطاب رضی‌الله عنه ، بر آن دشت ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم‌است. و مردم عوام چنین گویندکه هرکس که بسر آن وادی شود آواز دوزخیان شنودکه از آنجا برمیآید . من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم .

وچون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند و به نشیبی فرو روند چشمهٔ آب ازسنگ بیرون میآید ، آنرا «عین‌سلوان» گویند ، عمارات بسیاربرسرآن چشمه کرده اند و آب آن بدیهی میرود وآنجا عمارات بسیار کرده اند و بستانها ساخته ، وگویند هرکه بدان آب سر و تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن از او زائل شود ؛ و برسرآن چشمه وقفها بسیار کرده‌اند ؛ و بیت‌المقدس را بیمارستانی نیك است و وقف بسیار دارد ، و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند ؛ و آن بیمارستان ومسجد آدینه برکنار وادی جهنم است .

وهمه پشت بامها بارزیر اندوده باشد ، ودر زمین مسجد حوضها و آبگیر ها بسیار است در زمین بریده ، چه مسجد بیکبار برسرسنگ است چنانکه هرچندباران ببارد هیچ آب بیرون نرود و تلف نشود ، همه در آبگیر ها رود و مردم بر میدارند و ناودانها از ارزیز ساخته‌که آب بدان فرود آید ، وحوضهای سنگین درزیرناودانها نهاده ، سوراخی در زیرآن که آب ازآن سوراخ بمجرئی رود وبحوض رسد ملوث ناشده و آسیب بوی نرسیده . و درسه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم ، که آبها ازکوه فرود آید درآنجا جمع شود وآنرا راه ساخته‌اند که بجامع‌شهررود ودر همهٔ شهر فراخی‌آب درجامع باشد ، اما در همهٔ سراها حوضهای‌آب باشد ازآب باران که

آبجا جز آب باران نیست ؛ و هر کس آب بام خود گیرد ؛ گرمابهاو هرچه باشدهمه از آب باران باشد ؛ و این حوضها که در جامع است هر گز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است ؛ و اگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند کـه هرگز خراب نشود ؛ و چنین گفتند که این را سلیمان علیه‌السلام کرده است ؛ و سرحوضها چنان است که چون تنوری ، و سر چاهی سنگین است ، برسر هر حوضی تا هیچ‌چیز در آن نیفتد ، وآب آن شهر از همه آبها خوشتر است و پاك‌تر و اگراندك بارانی ببارد تا دوسه روز از ناودانها آب میدود ، چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی‌چکد ....

دراصفهان :

هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود که بشهر اصفهان رسیدیم . از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری است برهامون نهاده، آب وهوائی خوش دارد و هرجاکه ده گز چاه فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید وشهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه ها و جنگ گاهها ساخته ، وبر همه بارو کنگره ساخته ، و درشهر جویهای آب روان وبنا های نیکوومرتفع . ودرمیان شهرمسجدآدینه بزرگ نیکو، وباروی شهر راگفتند سه‌فر سنگ ونیم است . و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازار های بسیارو بازاری دیدم از آن صرافان که اندراو دویست مرد صراف بود ، وهر بازاری را دربندی ودروازه‌ای؛ وهمه محلها وکوچها را همچنین دربند ها و دروازه های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود . وکوچه ای بود که آنرا «کوطراز» می گفتند ، ودر آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو ، و در هریك بیاعان و حجره داران بسیار نشسته؛ واین کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یك هزار وسیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم . هیچ بادید نیامد که چگونه فرود آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود ونه تعذرمقام وعلوفه . وچون سلطان طغرل بیك ابوطالب محمدبن میکائیل بن سلجوق رحمةالله‌علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری ؛ دبیری نیك ، با خط نیکو . مردی آهسته ! نیکو لقا .

و اورا خواجه عمید می‌گفتند . فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ نخواهند و او بر آن میرفت و پراکندگان همه روی بوطن نهاده بودند .... و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود .اماچون ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند و یك من ونیم نان گندم بیك درم عدل و سه‌من‌نان جوین هم ، ومردم آنجا می‌گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیك‌درم‌کس ندیده است و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکو تر وجامع تر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم .

و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود ؛ و بعضی گفتند پیش از این‌که بارو نبود هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد چنانکه‌بعضی چیزهابزیان میاید . اما روستا همچنانست‌که بودوبسبب آنکه کاروان دیرتر براه می‌افتاد بیست روز دراصفهان بماندم .

لغات

الف

آزار — نام ماه هفتم از ماه های رومی
آجل — آینده- کنایه از آخرت
آژده — خلانیده شده و آجیده
آمو — رود جیحون
آبشخور — جای آب خوردن چارپایان
آبگون — آب مانند . آبی رنگ
آب ریختگی — بی آبروئی
احماد — ستودن
اند — اعداد ازسه تا نه ؟
ایدر — اینجا
احنف قیس — یکی از بزرگان تابعین که در حلم و وقار و تحمل شدیداً معروف است
اقالت بیع — برگرداندن و بهم زدن معامله
استیفاء — بتمامی گرفتن- کلمهٔ مستوفی که بمعنی متصدی امور مالی بوده است از همین کلمه مشتق است
ازدر — درخور-
استمالت — دلجوئی
افتعال — تزویر و نیرنگ
ابریشم — سیم ساز ؟ ×
اعرابی — بفتح اول بیابان گرد ؟ ×
ارزیز — قلعی
اعشی قیس — شاعر معروف عرب در دورهٔ جاهلی که بسال ۷ هجری وفات یافت
اوبار — چرکها

ب

بیجاده — کهربا وعقیق و نوعی از یاقوت سرخ
برگستوان — پوشش اسب هنگام جنگ
بابزن — سیخ کباب
بطرقد — بترکد
بیگاه — دیروقت
باره — حصار واسب
بدخشان — ولایتی است درمشرق بلخ وجنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی جبال هندوکش و بدخشی منسوب ببدخشان است
بجای — درباره - درحق
ببربیان — جامه رستم در روزجنگ
بیاع — معامله گر ؟!
بصارت — بینائی
بگماز — بکسر و فتح اول شراب- جام شراب
باغ شهریار — نام آهنگی است
بنات النعش — هفت ستارهٔ روشن که آنرا ؟ هفتورنگ گویند
برجیس — ستارهٔ مشتری
بسد — بضم اول و مسین مشدد مفتوح مرجان

پ

پگاه — زود
پویه — دویدن
پالهنگ — کمندی که بر لگام اسب بندند
پالیزبان — نام آهنگی است

ت

تخلیط — میان دوکس را بهم‌زدن
تندر — بضم اول وفتح ثالث یعنی رعد
تنکر — کمنامی و ناشناسی
تغیر — دگرگون شدن
ترکش — تیردان
تشجیر — ازصنایع شعری
توقیع — دستخطی که‌شاهان‌وحکام برنامه ها مینوشته‌اند
ترک — بفتح اول کلاه
تفت — بفتح اول از تافتن یعنی تابیدن و داغ‌شدن
تخش — بفتح اول نوعی تیر
تاب‌وتوش — توانائی
تخمه — نژاد
تعذر — دشواری
تبرزد — نبات
تبیره — طبل- کوس
تبنگوی — سبد - طبق
تخت‌اردشیر — نام آهنگی است

ث

ثغر — مرز وسرحد- دندان
ثریا — ستارهٔ پروین

ج

جعد — بفتح اول گیسو و موی بهم پیچیده
جلد — چابک
جلاجل — زنگها- آواز زنگ
جرس — زنگ
جلیل — بروزن‌سهیل جل‌اسب و کجاوه پوش

چ

چرمه — اسب سفید
چرخشت — حوضچه‌ای‌که در آن آب انگور میگیرند

ح

حملان — بضم اول بار- کالا-متاع
حله — بضم اول‌پارچهٔ ابریشمی
حمل — بکسر اول بار-کالا
حظیره — جای محصور برای‌چارپایان
حیلت — چاره
حنظل — میوهٔ‌تلخ که‌آنرا‌هندوانه ابوجهل گویند
حوران — زنان سیاه چشم
حزن — اندوه
حبذا — خوشا- آفرین
حبایل — ریسمانها

خ

خوید — جو که‌هنوز نرسیده‌است
خالی کردن — خلوت کردن
خیل — سواران- گلهٔ‌اسب
خضیب — رنگ شده وحنا بسته
خنگ — بکسر اول‌اسب سفیدرنگ
خضراء — سبز
خیاره — بکسر اول برگزیده
خلقان — بضم اول جمع خلق بفتح اول ودوم یعنی‌جامهٔ کهنه
خیروخیری — گل‌همیشه بهار
خفتان — جامهٔ جنگ

خلنده بفتح اول ازخلیدن بمعنی فرو رفتن وخراشیدن
خجسته گل همیشه بهار
خنیاگر بضم اول نوازنده
خلخال پای برنجن

د

درخش بضم اول و دوم درخشندگی و روشنی
دنباوند بضم اول دماوند
دیباجی نوعی ازجامهٔ ابریشمی و منقش
دژم بضم اول خشم آلود
دینه دیروزی
دژآگاه بضم اول خشم آلود
دستان مکر وحیله ـ لقب زال پدر رستم
دیوان رسالت دارالانشاء و دبیر خانه
دوال تسمه
دمان رونده ـ دمنده ـ فریاد کننده
دوده خاندان
درع بکسر اول زره
دیبه دیبا
دست یازیدن دست دراز کردن
دن از دنیدن بمعنی خرامیدن و بنشاط راه رفتن

ر

رقیب نگهبان ؟
رده بفتح اول و دوم صف و بازار و بازارچه
روئین از روی ساخته شده
رکیب رکاب
رکو بضم اول بمعنی پارچهٔ کهنه
روضه باغ
رباط بکسر اول کاروانسرا

رواحل شتران بارکش
راکب سواره
راجل پیاده

ز

زریر گیاهی است زرد
زرق مکر وحیله
زعارت تندخوئی
زخمه مضراب
زفرین بضم اول حلقه‌ای که چفت در را بر آن اندازند
زمهریر جای خیلی سرد ـ سرمای زیاد
زندواف بلبل ـ هزاردستان

ژ

ژاغر چینه‌دان

س

سقلاطون نوعی پارچهٔ پشمین
سفط سبد وصندوقچه
ستودان آرامگاه و گور
سفت بضم اول دوش و شانه
سمند اسب زرد رنك
سطرلاب بضم اول و ثانی اسبابی که ارتفاع آفتاب وستارگان بآن میگیرند
سفینه کشتی
سونش برادهٔ فلزات

ش

شنبلید گلی زرد رنك دارای برگهای کوچك
شغب بفتح اول و دوم شور و غوغا
شار چادر و دستار
شادروان پرده
شباب جوانی
شبگیر سحرگاه وصبح
شیراوژن شیرافکن

شمن بت پرست
شاهسپرم نوعی ریحان- کل خوشبو
شیب سرازیری
شمر جوی - آبگیر
شنگرف رنك سرخ

ص

صلصل بروزن بلبل فاخته یامرغ کوکو
صحن کاسهٔ بزرك
صفیر فریاد - سوت
صهیل شیههٔ اسب

ض

ضجرت بضم اول دلتنگی

ط

طراز شهری‌است در ترکستان
طیره بفتح اول خشمگین
طیب بوی خوش. پاکیزه. ؟ مطبوع
طرایف اشیاء کمیاب و گرانبها مانند پارچه وجواهر
طلایه پیشرو.
طری تره وتازه وباطراوت
طبطاب گوی

ع

عبیر مادهٔ خوشبو
عرصات میدانها
عامل کارگزار
عوان مأمور جمع آوری خراج مرد سخت‌گیر وظالم
عنبر مادهٔ معطری که از گاو دریائی بدست آید
عیوق نام ستاره‌ای است
عاجل شتابنده- کنایه ازدنیا

عصیر فشرده انگور

غ

غدیر آبگیر وگودال‌آب
غالیه ماده‌ای خوشبو مرکب‌از مشك وعنبر وغیر آن‌که درآرایش بکارمیرفته‌است
غلمان بکسر اول جمع‌غلام‌یعنی پسر
غزو جنك
غرم بضم‌اول‌میش کوهی

ف

فرخار نام شهری در ترکستان
فره‌مند نورانی وباشکوه وجلال
فغفوری منسوب‌بفغفور پادشاه‌چین
فکار رنجور و آزرده
فسیله بفتح اول‌گلهٔ اسب
فرج بفتح اول ودوم گشایش
فتن فتنه‌ها

ق

قطران بفتح‌وکسراول‌نام‌روغنی بدبو وسیاه‌که از درخت عرعرمی گرفتندو برشتران گردار می‌مالیده‌اند
قصب جامهٔ کتانی
قصیب معنی‌مناسبی برای‌این کلمه بدست نیامد، ممکن‌است این کلمه محرف قشیب باشد که بمعنی سفید و نو و پاکیزه است
قاع بیابان صاف
قار قیر

گ

کئیب غمگین ودلشکسته
کانا نادان وابله

کیوان زحل

کتف بکسر اول دوش وشانه

کوپال گرز

کوهه کوهان

کفت بفتح اول ازکفتن بمعنی ترکیدن و شکافته شدن

کلند کلنگ

کله بکسر اول یعنی چادر

کاهل شانه ـ کتف

گ

گشن بفتح اول ودوم ـ بسیارو انبوه و فراوان

گرازان خرامان و باهیبت و وقار

گساریدن تقسیم کردن و خوردن و بیشتر باکلمات می و غم ترکیب میشود

گرم بضم اول غم و اندوه

گو پهلوان

گرگن دارای بیماری گر

گنج بادآورد ـ نام آهنگی است ـ و نیز نام گنج دوم خسرو پرویز

ل

لنگر ? طشت بزرگ

لغز بفارسی آنراچیستان گویند و آن اینست که صفات چیزی را بیان کنند و نام آنرا ازمخاطب بخواهند

لوریان ? مردم صحرا نشین که در کویها نوازندگی کنند

لاتعجلن البته شتاب مکن

م

موشح آراسته ـ و نیز صنعتی است در شعر

مینا شیشه ـ نیز نام گلی است

مطیر بفتح اول پرباران

ملحم بضم اول نوعی حریر

محفوری نوعی فرش

مغافصه ناگهانی

مشیب پیری

مهیب بفتح اول ترسناک

مجیب بضم اول جواب دهنده

مشتکی بضم اول گله و زاری

مؤنت رنج و آذوقه و خرجی

مغان جمع مغ روحانیان زردشتی

ماکان ماکان کاکی سپهسالار ری و طبرستان بوده است

منغص تیره و مکدر

مغلظ سخت واستوار

معنبر عنبر آگین

مخبر بفتح اول و سوم باطن و درون

منشور فرمان

مغایظه دشمنی وخشم وعناد

منهی بضم اول خبرنگار

منظر ظاهر ودیدار

محبره بکسر میم وفتح باء دوات

مسمار میخ

ممکن بروزن محصل تمکین کننده

میغ ابر

مزمن بضم اول و کسر سوم همیشگی و کهنه ?

ملوث بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد آلوده

مباشرت عهده داری

مستکبری خودپسندی

مجمر بکسر اول آتشدان

محجل اسب سپید دست وپای

محن محنت‌ها ـ رنجها

مرتهن گروگان ـ در گرو

مساح مساحت کننده

مراجل بفتح اول دیگها

منضم پیوسته وضمیمه شده

ممتحن بفتح چهارم ـ رنج کشیده

معصفر بفتح چهارم زرد رنگ

ن

ناجم	سرکش و یاغی
نزهت	بضم اول صفا و خرمی
نقیب	سرپرست و فرمانده و رئیس قوم
نفاط	نفت انداز
نفقات	هزینه‌ها
نخجیر	شکار
نبرده	جنگجو
نیرم	نریمان
نبید	شراب
نیو	پهلوان جوان - تازه و نیکو
نای	نوعی شیپور وبوق
نزع	جان کندن
نجیب	شتر

و

وثاق	اطاق

ه

هژبر	بضم اول شیر
هیون	اسب وشتر
هبا	بفتح اول نابود و ناچیز
هوید	بضم اول جل اسب نمد زین
هایل	ترسناک
هرقل	امپراطوررم
هژیر	بضم اول - خوب چهر نیک نژاد

ی

یله	رها وآزاد
یل	پهلوان

اشتباهات ذیل را قبل از مطالعه تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۷	نشان	نشاط
۵	۲	اززمان	ازجانب
۵	۳	بهرام بفرمان	وی در زمان
۵	۱۱	بکومك	بدستیاری
۱۶	۱۱	زعزا	زغزا
۱۶	۱۲	دیاد	دیار
۱۸	۱۶	کسن	گشن
۱۹	۱	کشن	گشن
۲۰	٤	منشبت	مثبت
۲۰	۱۷	اواحر	اواخر
۲۰	۱۹	ازآن	از آن که
۲۲	۱۲	نیم‌روز	نیمروز
۲۳	۱۳	فعفوری	فغفوری
۲۳	۲۱	منغض	منغص
۲٤	۱۵	حالی کرد	خالی کرد
۳۱	۱۲	زنده کن	زنده کننده
۳٤	۱۷	رحجان	رحجان دادن
۳٤	۲۱	مجلات	مجلدات
۳۷	۷	جز این	همی
٤۰	۱۲	بخستی	نجستی
٤۳	۲۲	بکمك	بیاری
٤٤	۱۹	دمیکساری	می گساری
٤۹	۱۰	د؛گر	دیگر
٤۹	۱۰	نه کاهد	نکاهد
٤۹	۱۸	خودکاین	کاین خود

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۲	۷	کای	کاین
۵۳	۲۳	روز	زور
۵۳	۲۴	بلنك	پلنك
۵۴	۱۴	همینخواست	همیخواست
۵۵	۷	جلواو راگرفتند	اورا ازاین کارباز داشتند
۵۵	۹	همیشه دارای مغزسبك واندیشه بد بود	مردی سبك مغز و بدسگال بود
۵۵	۲۳	خروشید	خراشید
۵۸	۱۰	هرار	هزار
۵۸	۱۱	سرخسن	سرخس
۵۸	۱۲	فرا	فراوه
۵۸	۱۲	آمده	آمد
۶۴	سطر آخر	منظم	منضم
۶۶	۷	خاایی	خایی
۷۲	۱۱	نتواتی	نتوانی
۷۵	۵	شینوم	شنودم
۸۰	۲۲	آنکه	آنکه



قیمت : ۴۰ ریال